

رومنہما کی علامت سماں سمانہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان نقاب ابلیس | فاطمه شکیبا(فرات)

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

نام رمان: نقاب ابلیس

نویسنده: فاطمه شکیبا(فرات)

ژانر: اجتماعی، سیاسی

خلاصه:

رمان زیاد خوانده‌ایم درباره وقایع دانشگاه و کافی شاپ و...؛ اما این رمان متفاوت است.

بیاید یک‌بار هم بنشینیم پای حرف مذهبی‌ترها.

پای درد و دل‌هایشان، دغدغه‌هایشان، شوخی‌هایشان و حتی عاشق شدن‌شان...!

بیاید سری هم به دنیای دوست داشتنی‌شان بزنیم و چند روزی را با آن‌ها بگذرانیم.

داستان، داستان جوانی هم سن و سال توست؛ شاید کمی بزرگ‌تر یا کوچک‌تر. یکی از همان جوان‌های امروزی؛ جوانی که می‌خواهد مرز بین دوست و دشمن را بشناسد؛ و ناگاه خود را در اردوگاه دشمن می‌یابد.

جوانند اما جنس انتخاب‌هایشان فرق می‌کند؛ از جنس مبارزه است. دهه هفتادی‌اند؛ اما دقیقا در میدان جنگی ایستاده‌اند، هزاربار سخت‌تر از جنگ سخت.

در جنگ سخت، ابلیس رو به رویت می‌ایستد و شمشیر می‌کشد؛ اما در جنگ امروز، ابلیس نقاب فرشته بر چهره می‌زند و پنجه آهنینش را زیر دست‌کش مخملی پنهان می‌کند.

جوان‌های این رمان، قرار است نقاب را از چهره ابلیس کنار بزنند...!

بسم رب الحسین(ع)...

«به جای مقدمه»

راستش رو بخواید، اول نمی خواستم این رمان رو اینجا منتشر کنم؛ خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید منتشر بشه. قبل انتشار هم قرآن رو باز کردم و آیه 36 سوره مبارکه اسراء اومد که هم به داستان خیلی مرتبطه و هم خیلی دوستش دارم: «وَلَا تَقْفُ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ، إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولاً.» (و از چیزی که به آن علم نداری پیروی نکن، زیرا گوش و چشم و قلب در برابر آنچه به آن اعتقاد دارند مسئولند.)».

خب قبلش باید چندتا نکته مهم رو بگم: اول اینکه من شخصا نویسنده این رمان نبودم و دراصل من فقط کار ویرایش رو برعهده داشتم. اما بقیه دوستانی که بار روی دوششون بوده، نخواستن نامشون فاش بشه؛ و قرار شد منو بفرستن جلو!!! به دلایلی که بعدا میگم. این رمان، در واقع دو جلد هست که توسط یه تیم فرهنگی نوشته شده و توی سایت و کانالش منتشر شده. اما بعد به دلایلی، تصمیم گرفتیم هر دو جلد رو(روزهای با تو بودن و بهشت جهنمی) باهم ادغام کنیم و یکم تغییرش بدیم.

دوم: رمان رو زود قضاوت نکنید، ممکنه بیست قسمت اول(یعنی همون فصل اول) یکم خسته کننده باشه اما محتوای خوبی داره و پیشنهاد میکنم حتی چند دور بخونیدش. فصل اول خلاصه شده «روزهای با تو بودن» هست که چون فکر کردیم ممکنه حوصله همشو نداشته باشین، از سر و تهش زدیم و پنجاه صفحه ش حذف شد(!!) و یکمم روند داستان رو تغییر دادیم. اما نسخه اصلی توی سایت اقدام موجوده و اگر کسی خواست میتونم دراختیارش بذارم.

سوم: محتوای فصل اول، چکیده یه عالمه مقاله موثق و مستنده که توسط کارشناسان ارشد فضای مجازی نوشته شده و یکی از اون کارشناسان ارشد(که واقعا خیلی کارشون درسته و بنده خیلی بهشون ارادت دارم) همه این مقالات رو به زبان روان و ساده و خیلی خلاصه شده توی جریان رمان گذاشته. اصل مقالاتش موجوده توی سایت.

چهارم: فصل دوم(بهشت جهنمی)، کامله و چیزی ازش کم نکردیم و البته جذابتر از فصل اوله. فصل دوم نتیجه ساعتها مطالعه و تحقیق و مصاحبه(غیرمستقیم) و مشاهده و انالیز اخبار و فیلم های دوربینای مداربسته و فیلم ها و پیام های منتشر شده توی فضای مجازیه که البته بهش رنگ داستانی دادیم و اسامی اشخاص و مکان ها واقعی نیست. انتشار فصل دوم میتونه برام گرون تموم بشه اما خودم رو در برابر امام زمان(روحی فداه) و مردم و مخصوصا جوونای کشورم مسئول میدونم. و برای همین بود که بقیه همکارا حاضر نشدن نامشون منتشر بشه (و نباید میشد).

اینم بگم که انتشار این رمان، الان و توی دی ماه خالی از لطف نیست. چرا؟ بعدا می فهمید...!

خلاصه که ازتون میخوام حتما حتما حتما رمان رو تا آخر بخونید و قضاوت نکنید. چون پای این رمان خیلی هزینه دادیم و واجبه که این مطالب رو بدونید...

بخشید پرحرفی کردم!

دوستدار شما، فاطمه شکیبا

دی ماه 97

التماس دعا

بسم رب الحسین (ع)

این ناچیز، تقدیم به شهید محمدحسین حدادیان و شهید سجاد شاهسنایی، شهدای مظلوم امنیت...!

فصل اول (روزهای با تو بودن)

به فضای سبز دانشگاه که چمن‌هایش را تازه کوتاه کرده‌اند، می‌رسم. روی نیمکت می‌نشینم. موبایلم زنگ می‌خورد. با بی‌حوصلگی آن را از جیبم بیرون می‌کشم. عکس خندان حسن روی صفحه می‌آید، رد تماس می‌زنم. از همان یک هفته پیش جواب بچه‌ها را نمی‌دهم تا خودم را پیدا کنم؛ اما نمی‌دانم چرا برای حسن رد تماس زدم؟ شاید چون دلم می‌خواهد جایی بروم که هیچ‌کس نباشد. جایی که ذهنم را آرام شود و حرف‌های سیدحسین را تجزیه تحلیل کنم. این دوتا پسرخاله آخر مرا می‌کشند!

خرداد امسال بخاطر جو انتخاباتی، پر بود از هیجان و اضطراب و حالا که شور انتخابات هم خوابیده، من اینطور مضطرب شده‌ام. ربطی به انتخابات ندارد. همه‌اش تقصیر این دوتاست: حسن و پسرخاله‌اش سیدحسین.

نقاب ابلیس

اربعین پارسال باهم آشنا شدیم. سیدحسین را البته از کلاس تکواندو، دوران دور می‌شناختم. برای اربعین، می‌خواستند کاروان ببرند. اسم من را هم نوشت.

در کاروان، وقتی دیدم همه بار دوم و سوم‌شان است و من بار اولم، اضطرابی از جنس اضطراب بچه‌های کلاس اولی، در دلم افتاد. مخصوصاً که همه گروهی یا دوتا دوتا بودند و من تنها. همان‌جا بود که سیدحسین مثل فرشته نجات رسید و نگذاشت تنها بمانم. مرا هم برد توی جمع‌شان. دوستی با سیدحسین همان و باز شدن پایم به هیئت دانشگاه همان.

بچه مثبتم اما خیلی مذهبی نیستم؛ یعنی از آن‌هایی نیستم که دائم صف اول نماز جماعت باشم و یقه بسته بیوشم. اما خوب اعتقادات خودم را دارم. بالاخره خانواده‌ام مذهبی‌اند و اولاد پیغمبرم. بیشتر اهل اعتدالم، نه این طرفم نه آن طرف. برای خودمم دیگر!

اما مواجهه با سیدحسین، مخصوصاً وقتی گفت اگر در جبهه حق نباشی در صف باطلی، باعث شده بروم در لاک خودم تا ببینم در کدام طرف ایستاده‌ام.

سیدحسین می‌گوید نمی‌شود هیچ طرفی نباشی و راه خودت را بروی؛ چون آخرش یک روز در موضعی قرار می‌گیری که خواهی انتخاب کنی؛ بین حق و باطل. هرکدام را هم که انتخاب کردی، باید تا تهش بروی. این نیست که بگویی من طرف حقم و خلاص! باید زندگی‌ات را برایش صرف کنی. می‌گوید اگر انتخاب نکنی، یعنی فرقی با در و دیوار نداری. چون فقط انسان است که باید انتخاب کند و اگر انتخاب نکنی، زندگی‌ات فرقی با این میز و صندلی ندارد (وقتی داشت این‌ها را می‌گفت، مودبانه‌ترین چیزی که به ذهنش رسید، میز و صندلی‌های کتاب‌خانه دانشگاه بود. بنده خدا خیلی خودش را کنترل کرد که نگوید فرقی با حیوان نداری اگر انتخاب نکنی!).

از همان‌جا شروع شد که حرف فضای مجازی و تلگرام و جنگ نرم به میان آمد. سیدحسین با پیام‌رسان‌های خارجی میانه خوبی ندارد و استدلال‌های خودش را هم دارد.

نقاب ابلیس

خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا آنقدر علیه تلگرام موضع می‌گیرد و تاکید می‌کند که در تلگرام نباشیم، اما آنقدر دوستش دارم که دلم نمی‌آید با او بحث کنم و مخالفتش را پای خیلی مذهبی بودنش می‌گذارم؛ چیزی که بعضی‌ها می‌گویند: خشکه مقدس! و در دلم می‌گفتم ان شالله کمی بعدتر می‌فهمد فضای مجازی مثل چاقوی دولبه است...! اما سیدحسین معتقد است در فضای مجازی، سنگربندی دشمن هم فرق می‌کند و مثل فضای حقیقی، جبهه حق و باطل دارد.

بالاخره تا کی باید در لاک خودم بمانم تا جواب بگیرم؟ سر کوجه مسجد که می‌رسم، گوشی در جیبم می‌لرزد. دوباره آن را در می‌آورم. اسم مریم روی صفحه افتاده. تماس را وصل می‌کنم.

-جانم؟

-علیک سلام داداش قهرو. کجا رفتی یهو؟

-سلام، دارم میرم مسجد. چی شده؟

-از صبح تا حالا دوستات ما رو کشتن بس که زنگ زدن سراغت رو گرفتن. سیدمصطفی کجاست؟ چکار می‌کنه؟ چرا نمیاد مسجد؟ مامانم دائم باید جواب بده که آقا سیدمون ضربه عاطفی خورده و غرق در تفکر شده! امشب برو مسجد، ببین چکارت دارن؟

-ببخشید آبجی جان! قول میدم آدم شم... فقط باید جواب سوالم رو بگیرم... از مامانم معذرت بخواه، شرمنده.

-دشمنت شرمنده. کاری نداری؟

وقتی قطع می‌کنم، به در مسجد رسیده‌ام. به محض ورود، حسن می‌آید جلو و آغوشش را برایم باز می‌کند: به! آقاسید! چه عجب! از اینورا! و رو به جمعی که گوشه‌ای از حیات دور هم جمع‌اند بلند می‌گوید:

- بیاید اینم از سید مصطفی! چی می‌خواید دیگه!؟

برخلاف انتظارم، جمع پنج-شش نفره‌شان با آمدنم به طرفم نمی‌آید و به جز دست تکان دادن متین، عکس‌العملی نمی‌بینم. حسن می‌خندد:

-درگیر بحثن! سیدحسین یه تنه وایساده جلو پنج نفر. تو هم برو خودت رو بنداز وسط، بحث‌شون جالبه!

و دستم را می‌گیرد و می‌کشانده به طرف جمع. صدای بحث کردن‌شان بالا و بالاتر می‌رود. کلماتی مثل فضای مجازی، تلگرام، اینستاگرام، صهیونیستی، اعانه به ظالم و... بیشتر شنیده می‌شود؛ چیزی که کنجکاوم می‌کند تا دقیق‌تر بشنوم.

وقتی بهشان می‌رسم، بچه‌ها در حین گوش دادن دست می‌دهند. سیدحسین مثل همیشه در نهایت گیرایی می‌گوید:

- خب اگه اینطور باشه که شما میگی و تلگرام سنگر ما باشه، پس چرا دشمن تحریمش نمی‌کنه که ما ایرانیا نتونیم توش کارای مثبت و خوب بکنیم؟ دشمن که همه چیز رو تحریم کرده و حتی داروهای اساسی هم بهمون نمیده، اون وقت تلگرام به این خوبی باید مفت دست ما باشه؟

صدای اذان مسجد، سیدحسین را از ادامه بحث منصرف می‌کند، اما متین ول کن نیست:

-سیدجان صبر کن، تمام حرفات قبول، ولی یه سوال مهم!

سید می گوید:

-الان نماز دیر میشه، بذارید برای بعد.

متین با سماجت راه می افتد دنبال سیدحسین.

- آقا سید، من هنوز برام کاملاً جا نیوفتاده که چطوری داریم باعث تقویت دشمنان می شیم؟

من هم که مجذوب بحث آنان شده‌ام ناخودآگاه دنبالشان راه می افتم.

سید حسین ضمن وضو گرفتن با صدایی آرام اما سریع، برام توضیح داد:

-قبل از هر بحثی یک مسئله‌ی خیلی مهم وجود داره که متأسفانه ملت ما فراموش کردند؛ اگر این مطلب را باور کنیم نود درصد قضیه حل شده است. اینکه باور کنیم دشمن هرگز دشمنی با ما را کنار نمی گذاره و هرگز دوست ما نخواهد شد.

در صف جماعت می نشینیم:

نقاب ابلیس

-فعلا این رو داشته باش که این نرم افزارها و شبکه‌های اجتماعی مثل تلگرام و اینستاگرام و فیسبوک و واتس‌آپ و وایبر، همه توسط صهیونیست‌ها ساخته شده؛ تا بعد کامل برات توضیح بدم.

با صدای الله اکبر امام جماعت، همه‌ها آرام می‌شود.

موتور را روی جک می‌زنم و درحالی که با چشمم خیابان را می‌کاوم، پیاده می‌شوم. هوا نیمه ابریست و فضای سبز آن طرف خیابان را تازه آب داده‌اند و بوی خاک و چمن همه جا پیچیده.

زیر ل**ب زمزمه می‌کنم:

-کتاب‌فروشی کاظمی پور .

سردر مغازه‌ها را یکی یکی می‌خوانم تا پیدایش می‌کنم. کتاب‌فروشی نسبتا بزرگیست که بیشتر قفسه‌هایش از پشت شیشه پیداست. پشت شیشه مغازه، عنوان کتاب‌فروشی کاظمی پور با نور نئون چشمک می‌زند. با چشمم دنبال پیشخوان می‌گردم.

سیدحسین، پشت میزی چوبی مشغول صحافی است و حسن درحال کمک به او. طرفی دیگر هم مردی مسن‌تر، درحال بستن چند کتاب داخل کاغذ کادوهای با طرح نستعلیق است که به سن و سالش می‌خورد پدر سیدحسین باشد.

کمی این پا آن پا می‌کنم؛ نمی‌دانم چرا تردید افتاده به جانم، اما وقتی حسن و سیدحسین را درحال دست تکان دادن می‌بینم، تمام تردیدهایم فرو می‌ریزد.

در شیشه‌ای مغازه را هل می‌دهم و پا به داخل می‌گذارم. حسن جلوی پیشخوان ایستاده و دستش را برای دست دادن جلو می‌آورد:

-سلام علیکم آسیدمصطفی!

سیدحسین هم از پشت پیشخوان دستش را دراز می‌کند و می‌خندد:

-سلام داداش، چه کار خوبی کردی اومدی، کمک لازم داشتیم!

باد خنک کولر که با قدرت کار می‌کند و صدایش کتاب‌فروشی را برداشته، حسایی سرحالم می‌کند. برای من که آنقدر گرمایی‌ام، بیرون رفتن ساعت یازده ظهر خردادماه دشوارترین کار است. اما انجام این کار شاق برای دیدن کسی مثل سیدحسین می‌ارزد!

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و قطرات عرق را پاک می‌کنم. صدایی از پشت سرم می‌گوید:

-جوون! نایست جلو باد کولر، عرق کردی، می‌چایی‌ها!

به طرف صدا برمی‌گردم. همان مرد مسن با لبخند نگاهم می‌کند:

-سلام آقاسید! خوش اومدی پسر!

نقاب ابلیس

با خجالت دست می‌دهم. سیدحسین می‌گوید:

-عموجان محمود، مثل پدر برای من!

به سیدحسین می‌گوییم:

-چقدر ازم تعریف کردی که من رو می‌شناسن؟

عمومحمود به جای سیدحسین جواب می‌دهد:

-محاله سید دوست جدید پیدا کنه و من نفهمم! احسن سینی دمنوش و شیرینی به دست سر می‌رسد و با خنده می‌گوید:

-کدوم سید دقیقا؟ این جا سید زیاد هست!

بوی عطر خاصی همه جا پیچیده؛ چیزی شبیه بوی عود یا یک خوش‌بو کننده طبیعی. دکور مغازه ساده است و زیبا. آنقدر ساده که عکس امام خمینی و امام خامنه‌ای اولین چیز است که به چشم می‌خورد.

روی پیشخوان هم البته، عکسی از امام خامنه‌ای است که بیشتر به دل می‌نشیند. از آن عکس‌های بکر و خودمانی که لبخند آقا را بهتر نشان می‌دهد. آقا کتاب به دست، کنار قفسه و غرق در لبخند. زیر عکس هم با خط شکسته نوشته: «مجنون خنده‌های توام، بیشتر بخند!»

نقاب ابلیس

روی میز البته چند جلد قرآن زیبا و قدیمی، چسب و کاتر و وسایل صحافی و عکس دو شهید دست در گردن هم گذاشته شده، دیده می‌شود.

سیدحسین درحالی که یک دیوان حافظ را با مهارت تمام صحافی می‌کند، به من می‌گوید:

-خوش اومدی داداش. خدا تو رو رسوند. تا شب باید سه تا کتاب دیگه را صحافی کنم.

سر تکان می‌دهم:

-مغازه‌ی بسیار خوبی دارید، سرتون هم که خیلی شلوغه، کمک لازم ندارین؟

عمو محمود به گرمی لبخند می‌زند:

-تا چقدر پای کار باشی عمو!

در حالی که آستین لباسم را بالا می‌زنم، با لبخند می‌گویم:

-بچه می‌ترسونین عموجان؟!!

صدای حسن را از پشت سرم می‌شنوم:

-عجله نکن داداش، کار خیلی داریم. فعلا دمنوشت رو بخور.

رادیوی کوچکی که روی میز است و صدایش فقط به ما می‌رسد، گزارشی درباره حمله تروریستی داعش به مجلس و حرم امام را پخش می‌کند. عمو محمود با تأسف سرش را تکان می‌دهد:

-خدا ریشه‌شون رو بکنه... هم خودشون، هم اربابای صهیونیست‌شون!

حسن هم با سر تایید می‌کند و می‌گوید:

-کی باورش می‌شد تو امن‌ترین کشور منطقه هم داعش جرات عرض اندام داشته باشه؟ حالا عملیات‌شون خیلی کوچیک بوده و زود جمع شدن، ولی همین‌ا چطوری دررفتن از زیر اطلاعات ایران؟ سیدحسین که هنوز مشغول صحافی است بدون اینکه سرش را بلند کند، می‌گوید:

-بهت قول میدم اینا تو تلگرام هماهنگ می‌شدن. برای همین تونستن در برن. تو تلگرام پیام‌ها رمزگذاریه، اینا توش راحتن. حالام به نظر من هر کی تو تلگرامه، توی جنایات داعش و خون هفده نفر ایرانی سهیمه!

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

-دستت درد نکنه آقاسید! یعنی چی که من، تو جنایت این داعشیا سهیمم؟

سیدحسین باز هم سرش را از روی حافظی که صحافی می‌کند، برنمی‌دارد. اما با همان لحن آرام همیشگی ادامه می‌دهد:

-ببین داداشم، این پیام رسان‌ها و شبکه‌های اجتماعی همگی شون کاربر محورن. یعنی اینکه شبکه‌های اجتماعی، باید دو طرف گوینده و شنونده، یا خواننده و نویسنده داشته باشه تا پیام‌ها شکل بگیره و به همدیگه متصل بشه و شبکه اجتماعی را به وجود بیاره، پس اگر کاربرا نباشن، این نرم افزارها و شبکه‌های اجتماعی هیچ هویتی ندارن.

خب، هر کاربر با عضویت در این شبکه‌ها یک واحد به تعداد اعضای اون اضافه می‌کنه. بعد با بالا رفتن تعداد اعضای اون نرم افزار یا سایت، کم کم اون سایت می‌تونه ادعا کنه که حوزه تاثیر فراوانی داره.

مثل فیسبوک، که مدیرش ادعا می‌کنه رئیس جمهور بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین کشور دنیاست و در کنار رهبرای کشورهای دیگه تو جلسات جهانی شرکت می‌کنه. چون کاربران و اعضای این شبکه اجتماعی در حال حاضر حدود دو میلیارد نفر هستن!

بخار از لیوان دمنوش‌هایمان بلند می‌شود و بلافاصله خودش را در هوا گم می‌کند.

حسن در تایید حرف سیدحسین می‌گوید:

-درست مثل این بخارهایی که بلند میشه، بخار تا وقتی بخار هست که مولکول‌های آب کنار هم باشن. وگرنه بهش نمی‌گیم بخار!

دمنوشم را که با هل معطر شده، با شاخه‌ای نبات هم می‌زنم تا خنک‌تر شود. در همان حال می‌پرسم:

-حالا صاحبای این شبکه‌ها، کی هستند؟ ما چطوری با این عضویت، بهشون کمک می‌کنیم؟! ما که موقع عضویت پولی نمی‌دیم.

سیدحسین که از سوالم خوشش آمده ادامه می‌دهد:

-تا اینجا اولین سود مشخص شد. ما با عضویت به اندازه خودمون برای این شبکه‌ها حوزه‌ی تاثیر می‌سازیم. یعنی مهم شون می‌کنیم.

سریع می‌گوییم:

-خب، بله این کاملا طبیعیه، جمعیت یکی از اصلی‌ترین مؤلفه‌های قدرت و پیشرفته.

و بدون مکث سوال می‌کنم:

-خب مدیرای این شبکه‌ها چه کسانی هستن؟ مسلمونن؟! با این حرفم، چشم‌های سیدحسین کمی گرد می‌شود و بعد کمی صدایش را بلند می‌کند:

-مسلمون؟ نه بابا! مسلمون که نیستن هیچ، سرسخت‌ترین و بی‌رحم‌ترین دشمن مسلمونا هم هستن، یه مشت یهودی خبیث!

حسن هم لیوان دمنوش را روی لبش می‌گذارد و می‌گوید:

-یا به قول سیدحسین، یه مشت جوجه صهیونیست...!

عموجان محمود هم که تا الان ساکت بوده، با همان صدای آرام می گوید:

-صهیونیست‌ها آقای و سروری بر کل دنیا را می‌خوان و ایران تنها مزاحم اصلی اون‌هاست؛ در واقع تفکر شیعه بزرگ‌ترین و قوی‌ترین سد در برابر زیاده خواهی‌های اون‌هاست برای همین تمام هدف و تمرکزشون را رو ایران گذاشتن؛ چون دیدن ایران داره انقلابش را صادر می‌کنه و اگر جلوش را نگیرن تمام دستاورداشون از بین میره. برای همین با هزینه‌های هنگفت و تشکیلات عظیمی این شبکه‌ها را به منظور جاسوسی دقیق از مسلمانا به خصوص ایرانیا ساختند تا اهداف خودشون را خیلی آرام و نرم پیاده کنند و کلا نوع نگاه و تفکر نسل جدید را تغییر بدن، نسل قدیمی هم که داره کم کم پیر میشه و از یادها میره.

سیدحسین هم که دیگه کار صحافی آن دیوان حافظ را تمام کرده، کتاب قطور دیگری را برای صحافی برمی‌دارد و می‌گوید:

-اینستاگرام و فیس بوک، متعلق به یه بچه صهیونیست به نام مارک زاکربرگه. این آقای زاکربرگ مدتی قبل هم نرم افزار واتس‌آپ رو به مبلغ نوزده و نیم میلیارد دلار خریداری کرده. زاکربرگ، خودش رو یه آنتیست می‌دونه؛ یعنی ضد خدا؛ اما روزنامه‌ی صهیونیستی اورشلیم پست و خیلی از خبرگزاری‌های خارجی دیگه، اون رو تأثیرگذارترین صهیونیست جهان معرفی کردن و گفتن به سرعت در حال تبدیل شدن به ثروتمندترین فرد جهان و چند سال پیش هم شیمون پرز، نخست وزیر قبلی رژیم منحوس صهیونیستی اون را پسر خوب یهود خطاب کرده بود.

و نفسی تازه می‌کند:

-در لیست تأثیرگذارترین صهیونیست‌های جهان، اولین نفر زاکربرگه بعد بنیامین نتانیاهو و نفر سوم قائم‌مقام زاکربرگه! یعنی خود اسرائیلی‌ها زاکربرگ را تأثیرگذارتر و صهیونیست‌تر از نخست‌وزیرشون می‌دونن! این قدر این مسئله جاسوسی کردن از تمام دنیا براشون مهمه که اقرار کردن فیس‌بوک قدرتمندترین ابزار کنترل مردمه که تاکنون اختراع شده. برای سازمان سیا، فیس‌بوک به حقیقت پیوستن یه رویا بوده.

هنوز جوابم را کامل نگرفته‌ام، می‌پرسم:

-صاحب تلگرام کیه؟ تلگرام هم مال این جوجه صهیونیسته؟

سیدحسین هم با همان خونسردی و در حالی که با کتاب و وسایل صحافی کشتی می‌گیرد، می‌گوید:

-یه آدم ضدخدا به نام پاول دروف که اصلیتش روسیه ولی از روسیه فرار کرده و تو آمریکا زندگی می‌کنه؛ اما دفتر تلگرام توی برلین آلمان و یکی از سروراش در کاخ انگلستان بر روی یک سرور کاملاً دولتی سواره...

حسن سرش را بالا می‌آورد و با هیجان می‌گوید:

- حاجی خیلی جالبه‌ها... فکر کن سازنده‌ی یه نرم افزار که اتفاقاً توی ایران خیلی طرفدار پیدا کرده و از اتفاق، در کشورهای دیگه اصلاً مطرح نیست، متخصص جنگ روانیه! ستوان جنگ روانی!

حسن لیوان دمنوشش را که الان خالی شده روی میز می‌گذارد و با حالت شوخی - جدی می‌گوید:

-ببین اومدیم یه دمنوش بخوریم! از بس درباره این صهیونیستای چندش حرف زدیم کوفت‌مون شدا! من برم گل گاو زبون دم کنم!

عمومحمود می‌خندد و با چشم به لیوان من اشاره می‌کند:

- بخور عمو، سرد شدا!

با لبخند جواب عموم محمود را می‌دهم و لیوان دمنوش را به لبانم نزدیک می‌کنم. - واحد اندازه گیری و سوددهی در اینترنت کلیک و تاجچه و شایدم شنیده باشید که میگن فلان سایت کلیک خورش بالاست. چون این نرم افزارها کاربر محور هستن، پس این کاربران هستن که دارن تولید محتوا می‌کنن و تولید محتوا هم یعنی فعالیت که هرچی بیشتر باشه، اون سایت فعال تره و هر چقدر یوزرها یعنی کاربران بیشتر بشن و بیشتر فعالیت کنن مقدار بازدید و کاربر به تبعش زیادتیر میشه و باعث میشه که آمار این سایتها بالاتر و بالاتر بره. وقتی آمار بالاتر رفت اینها شروع به جذب سرمایه می‌کنن.

مریم سوال می‌کند:

- یعنی چی؟!

- یعنی با گرفتن تبلیغات در سایت و درآمدزایی از این راه و فروش اطلاعات کاربران برای خودشون سرمایه درست می‌کنند.

مریم که دستش را زیر چانه‌اش زده و لم داده روی مبل می‌پرسد:

-فروش اطلاعات کاربران؟!

- بله! فروش اطلاعات کاربرانی مثل من و شما و همه‌ی کاربرای این پیام رسانها و شبکه‌ها!

می‌خواستم هر چه سیدحسین گفته بود را بگذارم کف دست مریم. اما حالا مادر و پدر و مرتضی هم حواسشان به حرفهای مان هست. این را از نگاههای گاه و بی‌گاه پدر و رفت و آمدهای مادر می‌فهمم.

نقاب ابلیس

- و در نهایت، اطلاعات را آنالیز می‌کنن و به یک روانشناسی اجتماعی، روانشناسی اقتصادی، روانشناسی سیاسی و خلاصه نهایتاً به یک مهندسی اجتماعی از جامعه هدف یعنی ایران می‌رسند و بعد نتایج این آنالیزها را به شرکت‌های مختلفی که همه از دشمنان ما هستند، می‌فروشند.

مرتضی - برادر کوچک‌ترم - که مثلاً تا الان داشت در اتاقش درس می‌خواند، از اتاق بیرون می‌آید:

-همون جاسوسی دیگه؟

و خودش را روی میبل رها می‌کند. مریم طعنه می‌زند که:

-تو درس می‌خوندی دیگه؟! ماشالله بیشتر از ما درجریانه!

مادر ظرف میوه را روی میز می‌گذارد.

مرتضی هم از خدا خواسته سیبی برمی‌دارد و گاز می‌زند. در همان حال می‌گوید:

-بخونم که چی بشه، خواهر من؟ که پس فردا یه لیسانس و فوق لیسانس بگیرم، دو تا مقاله آی.اس.آی بنویسم، دوتا اختراع بکنم و بهم مدرک و تقدیرنامه بدن، بعدم بشینم گوشه خونه و خوشحال باشم که نخبه مملکتیم! و نهایتاً از بیکاری بلند بشم، مسافر بزنم! تهشم بمیرم، رو قبرم بنویسن نخبه بیکار پول ندیده، آرزو به دل که کلی زجر کشید و درس خوند تا افتاد مرد!

مریم هم طعنه‌هایش تمامی ندارد:

-آخه تو کجات به نخبه‌ها می‌خوره؟! -

مادر کنار مریم می‌نشیند و برای مرتضی چشم تنگ می‌کند:

-کی این حرفا رو یادت داده، بچه؟ بشین درست رو بخون!

رو به مریم و مرتضی می‌کنم و می‌گویم:

-حالا اجازه می‌دید ادامه بدم؟ -

مادر که بحث را حسابی دنبال کرده و مشتاق‌تر از بقیه است، می‌گوید:

-ادامه بده عزیزم!

قبل از این که یادم بیاید کجای بحث بودم، پدر تلویزیون را خاموش می‌کند و روزنامه را روی میز می‌گذارد و نگاهم می‌کند. شاید تعجب کرده که من -که سرم فقط به درس گرم بوده و اهل این حرف‌ها نیستم- دارم برایشان منبر می‌روم.

این خصوصیت پدر را دوست دارم؛ کم حرف می‌زند اما حرف خوب می‌زند؛ چون دقیق گوش می‌دهد.

-مثلا الان با توجه به گرونی و بیکاری که داره بیداد می‌کنه و فشاری که روی مردمه، همه تو این شبکه‌ها دارن در مورد گرونی و اوضاع نابسامان کشور صحبت می‌کنن با انواع تحلیل‌ها و از احوالات روزانه خودشون برای هم می‌گن. خب الان کاملا صاحبان و مالکان این پیام رسان‌ها و شبکه‌ها از احوالات اجتماعی ما خبر دارند؛ چون تمام این اطلاعات اول میره داخل سرورهای اصلی این شبکه‌ها ذخیره میشه، بعد می‌رسه به دست طرف مقابل. این روند کاری تمام پیام‌رسان‌ها و شبکه‌های اجتماعی.

«سلام آقاسید! کم پیدایین! نمیای مسجد؟ یا دیگه کلاستون خورده به سقف و زشته با ما بپرین»

پیام حسن است که به محض خروجم از جلسه امتحان فرستاده.

- این بچه خودش درس نداره!؟

بخاطر پیام حسن است یا دلتنگی خودم؛ هرچه باشد، عصر در برگشت از دانشگاه، راهم را به سمت مسجد صاحب الزمان (عج) کج می‌کنم. هنوز یکی دو ساعت به اذان مغرب مانده؛ ولی محال است مسجدی که سیدحسین فرمانده بسیجش باشد، فقط به نماز بسنده کند.

وقتی وارد می‌شوم، حدود بیست نفر جوان و نوجوان را می‌بینم که در صحن نشسته‌اند و صحبت می‌کنند.

حسن از بین جمع برمی‌خیزد و بازهم طعنه بارم می‌کند:

-به آقاسید! چه عجب، یادی از فقرا کردی؟

- می‌تونی مدیریت کنی که تو هر پنج تا جمله‌ت، یکیش کنایه نباشه؟

خنده خنده گفت:

-به جان تو، بحران آلودگی هوا رو می‌تونم مدیریت کنم، ولی این رو نه!

درحالی که بین جمع چشم می‌چرخانم که سیدحسین را پیدا کنم، می‌گویم:

- مادرزادیه دیگه! اصلا تو به دنیا اومدی تیکه بار مردم کنی!

- استغفرالله... سید اولاد پیغمبرم هستی نمی‌تونم نگاه چپ بهت بندازم... زورم به تو و سیدحسین نمی‌رسه! آخه بچه آنقدر
مظلوم؟

پشت چشم برایش نازک می‌کنم:

-آخی مظلوم! جیگرم کباب شد! حالا بگو بینم سیدحسین کجاست؟

- می‌دونم البته برای دیدن من اومده بودی و روت همیشه بگی، ولی باید بگم آقاسید طبقه بالا کلاس تکواندو داره، الان میاد.

صدای سیدحسین که می‌گوید:

-سلام! خوش اومدی داداش!

به جدل مان خاتمه می‌دهد و باعث می‌شود برگردم.

سیدحسین آغوشش را برایم باز کرده، مثل همیشه! حلقه‌وار می‌نشینیم.

نوجوانی که از صدای دو رگه‌اش پیداست چهارده - پانزده سال دارد و پشت لبش تازه سبز شده می‌گوید:

-آقا سید! چرا بعضی از حزب الهی‌ها رو هر چی بهشون می‌گیم که اینا نرم افزارهای صهیونیستیه؛ آدم رو فقط نگاه می‌کنن و کله تکون میدن، بعد هم میرن دنبال کارشون، انگار نه انگار؟

سید حسین کمی مکث می‌کند؛ انگار بخواهد اطلاعاتش را سازماندهی کند و به ترتیب ارائه دهد:

-دشمن چند تا استراتژی داره، یکیش استراتژی قورباغه پخته است.

- حالا چرا قورباغه پخته؟!

این را من با خنده می‌گویم؛ درحالی که سعی دارم رابطه قورباغه را (آن هم از نوع پخته شده) با تلگرام صهیونیستی و استراتژی دشمن بفهمم!

سید حسین می‌گوید:

- چون قورباغه چند ویژگی خاص دارد! اولاً قدرت جهش دارد، دوماً سبکه، سوماً می‌تونه روی آب بایسته، چهارماً دو زیسته، پنجماً بدون اینکه حرکتی کنه می‌تونه حیوانات نزدیک خودش رو بگیره و از همه مهم‌تر اینکه، عصب‌ها یا سنسورهایی کف پای قورباغه وجود دارد که قدرت زیادی برای پرش و فرود بهش میده و او رو از بقیه حیوانات متفاوت می‌کنه، چون توانایی‌های خاصی دارد که بقیه حیوانات ندارن، یعنی می‌تونه هم خودش رو نجات بده و هم می‌تونه به بقیه ضرر برسونه.

- یعنی قورباغه مهمه؟! منظورم اینه توی این مثال، نقشش مثبت و مفیده؟

- بله مصطفی جان. این توضیحات رو گفتم که بفهمیم قورباغه در این مثال یک گونه‌ی مهم و تواناست؛ یعنی می‌تونه موثر واقع بشه. گاهی کسی در نگاه دشمن، آدم موثریه. دقت کنید، نگاه دشمن مهمه، نه تفکر و توهم ما... پس قورباغه می‌تونه موثر باشه. قورباغه پاهاش حساسه. دشمن خیلی خوب می‌دونه که برای فلج کردن قورباغه، باید پاشو درگیر کنه. دشمن خودش رو معرفی

نقاب ابلیس

نمی‌کنه، باید طوری بیاد که قورباغه نفهمه اون دشمنه. دشمن می‌دونه که اگر یک قورباغه رو در ظرف آب داغی بندازه، به محض این‌که سنسورهای کف پای قورباغه، داغی آب رو حس کنه، فوراً می‌پره بیرون. خب پس برای از بین بردن این قورباغه چکار باید بکنه؟

صورت بچه‌ها را یکی یکی از نظر می‌گذرانند تا تأثیر حرف‌هایش را روی آن‌ها ببینند. بعد نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

-دشمن قورباغه رو در آب خنکی می‌ذاره و اون رو روی اجاق قرار میده و با شعله بسیار کم، آرام گرمش می‌کنه؛ به طوری که قورباغه اصلاً متوجه گرم شدن آب نمیشه. آب کم کم گرم میشه و عصب‌ها و سنسورهای پای قورباغه آرام آرام به آب گرم عادت می‌کنه و حساسیتش رو از دست میده، در نهایت قورباغه دیگه نمی‌تونه بیرون بجهه و پخته میشه! دشمن به همین سادگی اون رو به راحتی از بین می‌بره. یعنی دشمن اول حساسیت قورباغه رو از بین برد تا بتونه نابودش کنه.

حسن هم که مزه پرانی‌هایش تمامی ندارد و امروز هم به طرز عجیبی شاد و سرحال است، درحالی که سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد، می‌گوید:

- یعنی ما الان همه‌مون قورباغه‌ایم؟ اونم از اون سبزش که خال خالای سیاه دارن؟

جمعیت از خنده به هوا می‌رود. سید صبر می‌کند تا همه خوب بخندند؛ اما رشته کلام از دست سیدحسین خارج نمی‌شود.

ادامه می‌دهد:

-درسته حسن جان، دشمن حساسیت‌های اون‌ها رو از بین برده. کی می‌تونه بگه حساسیت زدایی کرده، یعنی چی؟

- یعنی ما الان به تلگرام عادت کردیم و دوسش داریم و عمرا نمی تونیم بیاییم بیرون، دیگه خوب برشته شدیم، تازه بعضیامون ته گرفتیم!

دوباره همه می خندند، اما کم تر از قبل.

- یعنی دشمن محیطی فراهم می کنه که قورباغه در اون کاملا احساس راحتی می کنه. یعنی محیطی طبیعی و کاملا زندگی عادی و زیبا و شیرین! برای مردم ما هم، حتی نیاز به موثر بودن و ضربه زدن به دشمن رو هم کاملا محیا کردن! به طوری که با رضایت خاطر دارن تو تلگرام و اینستاگرام و... با صهیونیست ها مبارزه می کنن و از خودشون بسیار راضی و خوشنودن. توهم موثر بودن، همون قابلمه ی آب خنکه که داره کم کم گرم میشه؛ این طوری حساست زدایی انجام میشه.

چالش های یک نوجوان با خانواده، خودش و محیط اطرافش، یکی از سنت های همیشگی زندگی بوده؛ ولی هر نوجوانی فکر می کند او تنها کسی است که این مشکل را دارد. چالش ها بزرگ می نمایند، ولی بعدا می فهمد در برابر طوفان های زندگی، نسیمی بیش نبوده! چالش های نوجوانی در طول تاریخ همیشه وجود داشته اند، ولی برای نوجوان امروز شاید نشود اسمش را نسیم گذاشت، باد است و گاهی گردباد. این را وقتی فهمیدم که مرتضی شانزده ساله را پکر دیدم. یک هفته ای می شود که گویا نگران چیز است که نمی دانم.

مادر این ها را پای درس های زیادش می گذارد؛ اما می دانم ته دلش نگران است. پدر هم نظارت غیر مستقیمش را بیشتر کرده؛ اما مرتضی نه دوستان ناچور دارد، نه جاهای بد می رود، نه با فضای مجازی میانه ای دارد. کلا بچه ی حرف گوش کن و آرامی است و دنبال در دسر نمی گردد.

بدون در زدن وارد می‌شوم؛ آنقدر ناگهانی که مریم از جا می‌پرد و کتاب قطوری که دست گرفته از دستش می‌افتد. بعد هم اخم می‌کند:

-من نخوام سرزده بیای تو، باید چکار کنم؟

با خونسردی و بدون توجه به عصبانیتش می‌گویم: دیوار اتاقت رو خراب کن بشه جزو سالن!

- هرهره! ممنون از راهکارتون... خوبه مشاور رییس جمهور نشدی!

قیافه رسمی و جدی می‌گیرم:

-ای بی سوادِ بی شناسنامهٔ بزدل سیاسی! به ما انتقاد می‌کنی؟ برو به جهنم!

مریم با خنده می‌گوید:

-خب حالا واسه چی مزاحم وقت گران بهای ما شدی؟

در را پشت سرم می‌بندم، صندلی را از پشت میز تحریرش عقب می‌کشم و می‌نشینم.

نقاب ابلیس

با همان لحن معترض می گوید:

- ببخشید بی اجازه اومدم تو اناقتون و صندلی تون رو برداشتم!

- اینا رو ول کن مریم! بذار اصل کارم رو بگم! مرتضی رو چکارش کنیم؟

- یعنی چی که چکارش کنیم؟

- آجی ما رو باش! مگه نمی بینی چند وقته یه چیزیش هست؟

با بی تفاوتی می گوید:

-خب؟!

-خب به جمالت! چشمه این؟ تو نمی دونی؟

-اولا این به درخت میگن نه به داداششون. دوما یه چیزایی فهمیدم... شمام اگه حواست بود می فهمیدی که داره پالس می ندازه کمکم کنید! ولی چون کلا بچه آرومیه، سر و صدای کمک خواستنش نمیداد. انقدرم به روش نیار وقتی بلد نیستی کمکش کنی!

-چشمه خب؟ چه پالسی انداخته که این طور میگی؟

-فقط می‌دونم این از یه جایی خط می‌گیره! یکی داره بهش القا می‌کنه که به پوچی رسیده... نمی‌دونم کی، ولی هرکی هست شاید خودشم به کمک نیاز داشته باشه... مرتضی خودش رو گم کرده و نمی‌دونه چطوری پیدا کنه. فعلا خطرناک نیست؛ ولی باید قبل این که خطرناک بشه به فکر بیفتیم.

تکیه می‌دهم به صدلی:

-اوه تو اینا رو از کجا یاد گرفتی؟

- یکی از دوستان اینطوری شده بود... البته اون شوهر کرد، خوب شد!

و با شیطنت می‌خندد. می‌گویم:

-خب، الان چکار کنیم با مرتضی؟ شوهرش بدیم؟!

مریم متفکرانه به روبه‌رو خیره می‌شود:

-باید اول فهمید از کی خط می‌گیره؟ من خواهرشم و باهام تقریبا راحت، ولی بهتره یکی باشه که بتونه بره تو محیط پسرانه و بلد هم باشه چکار کنه!

ل**ب‌هایش را کج می‌کند:

-از تو که خیلی برنمیاد!

در ذهنم جرقه‌ای می‌خورد، سیدحسین! کسی که خیلی وقت است با نوجوان‌ها سر و کله می‌زند. از وقتی سیدحسین شب‌های جمعه در مسجدشان جلسه پرسش و پاسخ گذاشته، مقید شده‌ام برنامه‌ام را طوری تنظیم کنم که هر جا هستم، خودم را به جلسه‌اش برسانم. اما این هفته انگار ترافیک نمی‌خواهد سبک شود تا من به موقع برسم!

کفش‌هایم را داخل جاکفشی می‌گذارم و وارد می‌شوم. حدود بیست دقیقه از جلسه را از دست داده‌ام.

- پس وظیفه ما تو فضای مجازی چیه؟ این طور که شما می‌گید، یعنی کلا بیایم بیرون دیگه؟

سیدحسین خنده با نمکی تحویلش می‌دهد:

-نه امین جان! فضای مجازی صرفاً این چند تا نرم افزار جاسوسی_صهیونیستی نیست. ولی خب، حتی تو پیام‌رسان‌های ایرانی هم نباید وقتمون را با چت کردن‌های بیهوده هدر بدیم.

امین جواب کامل‌تری می‌خواهد:

-سیدجان پس یعنی چه کارایی انجام بدیم؟

نقاب ابلیس

- ما در فضای مجازی باید چند تا هنر رو با هم داشته باشیم: اول اینکه باید بسیار عالمانه عمل کنیم. یعنی اینکه بستر رو بشناسیم، دوست و دشمن رو بشناسیم. هم باید هدف دشمن و ابزار دشمن رو بشناسیم و هم هدف خودمون رو کامل بشناسیم و بدونیم راه‌های رسیدن به اهداف دشمن و اهداف خودمون چیه. دوم اینکه باید مبتکرانه عمل کنیم. یعنی کارایی که دیگران انجام دادند رو ما با همون روش انجام ندیم. کار ابتکاری، کاریه که خلاقیت در اون دیده میشه، نه یک کار قدیمی تکرار شده به عنوان مثال لایک کردن و کامنت گذاشتن که ابت کار محسوب نمیشه. سوم اینکه باید هوشمندانه عمل کنیم. خب این یعنی چی؟

بچه‌ها چند لحظه ساکت می‌شوند تا فکر کنند. بعد از این طرف و آن طرف جواب می‌دهند:

- باید طرح و نقشه داشته باشیم.

- اول باید دنیای فضای مجازی رو خوب بشناسیم، بعد وارد عمل بشیم.

سیدحسین که با دقت به حرف‌های بچه‌ها گوش می‌دهد، می‌گوید:

-احسنت به همتون؛ ولی قبل از همه‌ی اینا باید صحنه رو صحنه نبرد و جنگ ببینید نه صحنه تفریح و شادی و بازی. و همیشه یادتون باشه که دشمن جز به حذف فیزیکی و فکری ما راضی نمی‌شه. یعنی تا کاملاً اعتقادات ما رو نابود نکنه و هستی ما را به خطر نندازه راضی نمیشه. اگر با چنین دشمنی و در چنین فضایی، خود را در نظر بگیرید؛ اول از همه، از بازی کردن و بازی خوردن در زمین دشمنی که با قواعد او طراحی شده پرهیز می‌کنید. امام خامنه‌ای فرمودند: در زمین طراحی شده از سوی دشمن بازی نکنید، چه ببرید چه ببازید به نفع اوست. می‌دونید این جمله یعنی چی؟ یعنی یه نیروی باهوش و زیرک، هیچ وقت خودش رو دو دستی تقدیم دشمن نمی‌کنه. اجازه نمیده دشمن سوار او بشه. حتی اجازه نمیده که دشمن از حضورش هم کسب مشروعیت کنه. باید فکر کنید. باید هوشیار باشید. باید عالم باشید. باید مبتکر باشید. و باید بسیار مؤثر باشید.

نقاب ابلیس

دور سیدحسین که خلوت می‌شود، جلو می‌روم تا مشکل مرتضی را بپرسم. اما نمی‌دانم چطور شروع کنم. سیدحسین که این پا و آن پا کردنم را می‌بیند، لبخند می‌زند. مه‌رم را روبه‌رویم می‌گذارم و کنارش در صف جماعت می‌نشینم.

- راستش... یه مشکلی هست... گفتم شاید بتونی کمک کنی!

- در خدمتم اخوی!

- سید، اگه یه نوجوون به پوچی رسیده باشه، باید چکارش کنیم؟!

سیدحسین زیر خنده می‌زند:

- یعنی چی به پوچی رسیده باشه! به این راحتیا که نیست! درست توضیح بده ببینم! نکنه برگشتی به دوران نوجوانی؟!

- نه... داداشم... چند وقته خیلی منزوی شده!

سیدحسین با همان خونسردی همیشگی می‌گوید:

- خب؟

نقاب ابلیس

- خواهرم میگه مرتضی احساس پوچی می کنه و خودش رو گم کرده... میگه انگار از یکی داره تاثیر می گیره، نمی دونیم کی؟ ولی آخه مرتضی بچه بدی نیست، خیلی سر به زیره. حتی تو تلگرام و اینا هم زیاد نیست. سرش به درس و کتابشه. نمی دونم چیکار کنم، گفتم به شما زحمت بدم.

- قدقامت الصلاه...

سیدحسین سرش را تکان می دهد و با تکیه به شانه من بلند می شود:

-ما جمعه ها صبح، با بچه ها می ریم کوه. این جمعه مرتضی رو هم بیار. مرتضی مثل همیشه ساکت است. شاید این بار دلیل سکوتش خستگی هم باشد. با ده-بیست نفر از نوجوان های هم سنش و سیدحسین حسابی کوهنوردی کرده و باید هم خسته باشد. ترک موتور نشسته و سرش را روی شانه ام گذاشته. بلند می پرسم:

-چطور بود مرتضی؟

-خوب بود. کاش امیرم می اومد.

-امیر؟

-آره؛ یکی از دوستانه. خیلی بچه خوبیه.

به خانه می رسیم و مرتضی آنقدر خسته است که روی تختش می افتد. همان موقع از سیدحسین پیام می آید:

-سلام برادر! خیلی صفا کردیم با داداشت امروز؛ بازم بیارش.

می نویسم:

-خب... باهاش حرف زدی؟ به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

- اوه چقدر هولی تو! اگه وقت داری و مرتضی هم دور و برت نیست، زنگ بزنگم؟

خودم زنگ می‌زنم. سیدحسین مثل همیشه سرحال و قیبراق می‌گوید:

-سلام آقاسید! احوال اخویتون خوبه؟

-سلام... ممنون. آره خیلی خوش گذشته بوده بهش. دستت درد نکنه. باهاش حرف زدی؟ چی شد؟

-ای بابا بازم این هول کرد. میگم اگه یکم صبر کنی.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

نقاب ابلیس

-ببین، آسیدمرتضای شما خیلی پسر خوب و باادبیه. تربیت خوبی هم داشته. اما از حرفاش فهمیدم همونه که تو گفتی، خودش رو گم کرده. حس می‌کنه هدف نداره... باید کمکش کنی خودش و هدفش رو پیدا کنه! همین!

-خب اصلا چرا این جور شده؟ مرتضی اتفاقا اهل نماز و مسجد و هیئته.

-ببین... من حس کردم مرتضی حرفاش، حرفای خودش نیست. یعنی انگار از یکی تاثیر می‌گیره... یکی بهش خط میده.

-یعنی چی که خط میده؟

-گفتی مرتضی دوستای بد نداره و خلیلیم اهل فضای مجازی نیست، درسته؟

-آره. بعضی دوستاش مذهبی نیستن ولی بچه‌های خوبین. فضای مجازی هم فقط تلگرام داره که اونم برای درساش می‌خواد که با معلمشون در تماس باشه. ولی اخیرا که امتحانا تموم شده بیشتر میره سر تلگرام.

-هوم... کسی نیست که مرتضی خیلی باهاش صمیمی باشه؟ دوست، معلم؟

-دوست که... یکی از دوستای مدرسه‌ش که بیشتر باهاش صمیمیه. البته پسره مذهبی نیستا، ولی اهل خلاف و اینا نیست. کس دیگه‌ای رو بعید می‌دونم؛ یعنی من نمی‌شناسم.

-نمی‌دونی توی تلگرام توی چه کانالا و گروهایی عضوه؟

-سعی کن باهاش دوست بشی. آقا بالا سر بازی درنیاریا! تو همین دوستیا، سعی کن بفهمی تو چه کانالایی عضو. باید فضای فکریش رو بفهمی. ولی سوتی ندیا، مصطفی! نری بازجویی و جاسوس بازی دربیاری! بذار خودش بهت بگه! نفهمم رفته باشی سر گوشیش!

-باشه بابا، حواسم هست!

مریم در می‌زند و بدون این‌که منتظر اجازه من شود، می‌آید تو. سرش را تکان می‌دهد که یعنی کیه؟

آرام می‌گویم:

-سیدحسین.

او هم صدایش را پایین می‌آورد:

-زود قطع کن، کارت دارم! بدو! سیدحسین می‌فهمد:

-احضار شدی برادر! کاری نداری؟

-نه. ممنون از کمکت.

- راستی هفته بعدم بگو با همون دوستش بیاد.

- چشم. باز ممنون، یاعلی

- یاعلی!

مریم حتی صبر نمی کند قطع کنم. سریع می گوید:

-چی می گفتن؟

- می گفت داره از یکی تاثیر می گیره. یا از تلگرامه، یا از دوستاش!

-اره.. منم حس کرده بودم. از وقتی با این پسره، امیر بیشتر صمیمی شده اینجوری شده!

- کارم داشتی مریم؟

مریم روی تختم می نشیند و می گوید:

- تو می دونی تو تلگرام چکار می کنه مرتضی؟

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و می‌گویم:

- نه! مگه تو می‌دونی؟

- آره... یعنی حرفاش بوی چندتا کانال تلگرامی رو می‌ده! کانالایی که دائم دارن یاس و ناامیدی تزریق می‌کنن تو مغز جوونای مردم!

چرخی روی صندلی می‌زنم. پس حدس سیدحسین درست بود. می‌پرسم:

-آخه مرتضی که خودش دنبال اینا نمی‌گرده! یکی بهش معرفی کرده!

سر تکان می‌دهد و ل**ب‌هایش را جمع می‌کند:

-یکی دوتاش رو بهم نشون داد، پستاشون رو. امیر براش فوروارد کرده بود!

- حالا چیا بود اینا؟

- همین چیزایی که گفتم! القای ناامیدی و احساس بدبختی! کلا همه چیز بده! دنیا بده، آدماش همه بد و پست و نامردن، دولت و حکومت بده، همه جا پر بدبختی شده، مملکت افتضاحه، کسی من رو دوست نداره، برای هیچکی مهم نیستم، خدا هم دوستم نداره، باید برم بمیرم تا راحت شم!

با چشم‌هایی که به گمانم به اندازه یک نعلبکی گرد شده می‌گوییم:

- همه اینا بود؟

نفسش را از سینه بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- نه آنقدر مستقیم که من گفتم؛ ولی مضمونش ایناست! دین و اینا رو هم زیر سوال می‌برن، البته غیرمستقیم... مرتضای بنده خدا هم آنقدر فشار درس روش بوده که اینا روش تاثیر گذاشته.

حسابی نگران شده‌ام، خیلی خیلی نگران‌تر از قبل. می‌گوییم:

- یه وقت نره خودش رو بکشه؟ معتاد نشه؟

مریم ابرو بالا می‌اندازد:

-نچ! مرتضی یه امتیاز داره، اونم این که به دین متعهدده و می‌دونه اینا حرومه. همین فضای دینی می‌تونه به دادش برسه، اگه ما کمکش کنیم!

- خوبه نذاریم یه مدت با امیر بچرخه!

-نه! این راهش نیست! باید خود مرتضی رو ایمن کنی، یه طوری که حرفای امیر روش تأثیر نذاره. وگرنه حالا امیر نه، یکی دیگه!

-چطوری؟

-به یه بهونه‌ای بکشش از تلگرام بیرون. آروم آروما! کانالا و گروهای خوب رو تو سروش بهش معرفی کن و بگو حالا که دیگه مدرسه‌ها تعطیله، تلگرام رو لازم نداری! بعدم ببینم، شماها چقدر کتاب می خونید؟

-من؟ کتاب؟

آب دهانم را قورت می دهم:

- من... چیزه... خیلی نه! بیشتر کتابای شهدا اگه باشه می خونم... ولی مامان و خواهرم خیلی می خونن.

چشم‌های سیدحسین گرد می شود:

-چی؟ یعنی کتابای دیگه نمی خونی؟ مگه میشه؟

وقتی می بیند کمی خجالت کشیده‌ام، لحنش را آرام می کند:

-ببین، تو روزی سه وعده غذا می‌خوری! به بدنت غذا میدی ولی به روحت غذا نمیدی! خب این روح غذای درست و حسابی نخوره، سوءتغذیه می‌گیره و لاغر میشه! اصلا سعی کن مرتضی رو همراه خودت بیاری تو وادی کتاب خوندن. باهم شروع کنین، اینطوری مرتضی هم راحت‌تره. ولی با کتابای سنگین شروع نکنیا، اصلا خودم کتاب میدم بهت.

دستم را می‌گیرد، از روی صندلی بلندم می‌کند و دنبال خودش بین قفسه‌ها می‌کشد. آخر مغازه، قفسه‌ای برای کتابهای امانی است.

- آقا این همه دارن به جوون‌ها توصیه می‌کنن کتاب بخونید! نباید بذاریم حرفشون رو زمین بمونه!

دستش را روی کتاب‌ها می‌کشد و ل**ب‌هایش را کج می‌کند. یک دور عنوان‌ها را مرور می‌کند، گویی با خودش حرف می‌زند:

-خب... برای خودت تاریخ مستطاب آمریکا خوبه. تاریخ آمریکا به زبان طنز و کاریکاتور. آهان التیام هم خوبه درباره فرجام یهوده. خب دیگه اما برای آسید مرتضای گل...

بعد همین‌طور که با دقت کتاب‌ها را برانداز می‌کند می‌پرسد:

-چی دوست داره بخونه؟

سرم را تکان می‌دهم که نمی‌دانم. خودش جواب می‌دهد:

-باید پلیسی دوست داشته باشه، نه؟

دوتا کتاب که کنار هم بودن را بیرون میاره و میگه:

-اینما هم برای آقا داداشت؛ گریه‌های مسیح و پسران دوزخ. البته اینا رمانن. پسر و نه و باحال. نویسنده شونم یکیه. صبر کن... آهان پیداش کردم. این هم براش خیلی خوبه.

کتاب‌ها را یکی یکی از قفسه بیرون می‌کشد و روی دستم می‌گذارد. همه کتاب‌ها جلد شده‌اند و پشت و رویشان برچسب خورده. می‌گوید:

-هر کتاب یه هفته دستت باشه ها!

خیلی خوشحالم امشب دست پر سراغ مرتضی می‌روم؛ باید با هم یک یاعلی بگوییم برای عمل به توصیه امام خامنه‌ای «کتابخوانی!»

مسجدی که سیدحسین فرمانده بسیجش باشد، همانی می‌شود که امام گفتند: «پایگاه»

برای همین است که بعد از ماه رمضان، سیدحسین به فکر کلاس برای نوجوانان افتاده. از فرهنگی هنری بگیر تا ورزشی و الی ماشاءالله! کلاس‌های فتوشاپ، حفظ و روخوانی قرآن، خیاطی، آموزش دفاع شخصی، و... هم برای خواهران هم برادران.

حسن در حیاط مسجد منتظرمان ایستاده و بعد سلام دست و پا شکسته‌ای، مادر و مریم را به قسمت بالا راهنمایی می‌کند.

قرار می‌گذاریم کلاس‌شان تمام شد، بروند خانه و من بعد از نماز برگردم. وقتی می‌روند، حسن گلایه می‌کند که:

-چقدر دیر کردین اخوی!

-تقصیر من بود. استادم گوش مجانی گیر آورده بود هی حرف می‌زد. منم چون به حرفاش احتیاج داشتم، ساکت همه رو ضبط کردم. برای همین دیر شد، شرمنده داداش.

-عیبی نداره؛ بریم زیر زمین که سید دست تنه‌است.

سیدحسین خودش به اندازه پنج نفر کار می‌کند. پرده پروژکتور و بلندگوها را نصب کرده؛ الان هم مشغول چیدن صندلی‌هاست.

سلام می‌کنم و یک دسته از صندلی‌های روی هم چیده شده را برمی‌دارم که بچینم. حسن هم با یک دستمال نمدار مشغول گردگیری صندلی‌ها می‌شود.

سیدحسین در همان حال می‌گوید:

-نیم ساعت دیگه برادرا میان. دوتا میز پینگ پونگ هم گرفتم که قراره تا قبل از غروب برسه. اگر من مشغول کلاس بودم شما تحویل بگیریید، بذاریید انتهای سالن؛ تلفن حسن رو دادم بهشون.

حسن دست به کمر می‌ایستد و نگاهی به میکروفون و بلندگو می‌اندازد:

-سید داداش این درست کار می‌کنه؟ والا ما هر چی میکروفون تو عمرمون دیدیم تو نقطه اوج سخنرانی سوت کشیده‌ها!

- نترس ان شالله کار می‌کنه.

می‌گوییم: کارم نکرد به حسن می‌گیم بیاد اینجا آهنگ پت و مت بزنه تا درستش کنیم!

حسن شروع می‌کند، با دهانش آهنگ پت و مت را تقلید می‌کند؛ این کار یکی از خوشمزگی‌هایش است. هر وقت خرابکاری می‌شود، حسن در کمال بی‌خیالی این کار را می‌کند.

سیدحسین می‌خندد و می‌پرسد:

-راستی خوندین کتابا رو؟

- بله... کتابی که در مورد جنایات آمریکا است رو خوندم تا الان. خیلی خوب بود؛ می‌دونی اینایی که هی میگن چرا مرگ بر آمریکا، باید این رو بخونن. ولی وقتم کمه، کارای درس و پایان نامه خیلی وقت می‌بره.

سیدحسین همان‌طور که آخرین دسته‌صندلی را بلند می‌کند، می‌گوید:

نقاب ابلیس

- می‌دونم، کار رو همه دارن. ولی دلیل همیشه حتی نیم ساعت به کتاب وقت ندیم. همون وقتی که برای گوشی و فضای مجازی می‌ذاریم رو، همه‌شم نه، نصفش رو برای کتاب بذاریم حله! حضرت آقا گفتن کتاب باید مثل خوردن و خوابیدن، بیاد جزو کارای روزمره مردم.

جوابی براینم نمی‌ماند. راست می‌گوید؛ بالاخره زمان‌هایی در طول روز هست که بشود کتاب غیر درسی بخوانم و نمی‌خوانم.

سیدحسین دوباره می‌پرسد:

- مرتضی چی؟ دوست داشت کتابا رو؟

می‌خندم:

-آره خیلی! خیلی حال کرده بود، می‌گفت عین فیلم‌های پلیسی می‌مونه!

این هفته کمی دیرتر رسیده و چندان هم سرحال نیست. آرام با بچه‌ها سلام و احوال‌پرسی کرد و الان هم بدون مقدمه و فقط با یک بسم‌الله شروع کرده:

-کجان اون افرادی که با شعارهای رنگارنگ و دهان‌پرکنی، مانند استفاده از سلاح دشمن علیه او، و یا تاثیرگذاری حداکثری در این به اصطلاح شبکه‌های اجتماعی و از این دست توجیهات مسخره، حضور و فعالیت خودشون در این جنگ افزارها رو توجیه می‌کنن و جوون‌های ما رو اون‌جا نگه داشتن! بیان جلوی نابودی این بچه‌ها رو بگیرن.

نقاب ابلیس

گویا دوباره درگیر یکی از همین نوجوان‌هایی شده که نتوانسته‌اند با چالش‌های سن‌شان کنار بیایند. دلم برای سیدحسین می‌سوزد. کی وقت می‌کند به خانواده و زندگی‌اش برسد؟!

حتما موضوع خیلی حاد و دردناک است که سید تقریبا داد می‌زند. بغض صدایش را خش زده. پیداست تا عمق وجودش از این درد می‌سوزد و می‌خواهد این آتش را بیرون بریزد:

-از زمانی که پای این پیام‌رسانا و شبکه‌هایی مثل تلگرام و اینستا به کشور باز شد، آمار جرائم اینترنتی و اخلاقی چهل و هشت درصد رشد کرد! می‌دونید یعنی چی؟ یعنی چندتا مورد مثل ستایش قریشی و آتنا اصلانی و خودکشی دخترای نوجوون و هزار و یک مسئله دیگه!

روی صندلی می‌نشیند و با همان صدای اندوهگین ادامه می‌دهد:

-بابا این تلگرام و اینستاگرام و واتس‌آپ همشون قتلگاهن! فکر می‌کنین فقط ماهواره وضع جامعه رو به اینجا رسونده؟ نه! الان لازم نیست ماهواره داشته باشی! اراده کنی تو این فضای افتضاحی که این پیام‌رسانا و شبکه‌ها دارن، هر چرت و پرتی که بخوای پیدا می‌کنی، خیلی بدتر از ماهواره! جوونای ما تو تلگرام دارن عمر و جوونی‌شون رو به باد میدن. تو این منجلاب هیچ کار مفیدی نمیشه کرد! تا آلوده نشدید بیاید بیرون، دوستاتونم بیارید بیرون. چند تا بچه مذهبی از دست رفته باشن خوبه؟! چند تا آبرودار عکساشون لو رفته باشه، خوبه؟! چند تا دختر قاطی روابط ناجور شده باشن، خوبه؟! چند تا نوجوون گمراه و معتاد شده باشن، خوبه؟! چند نفر خودکشی کرده باشن، خوبه؟! چند تا ماجرای دیگه مثل قتل ستایش قریشی و آتنا اصلانی باید اتفاق بیفته تا بفهمیم اینجا قتلگاهه؟

سکوت می‌کند تا نفس بگیرد. عرق روی پیشانی‌اش نشست و رگ گردنش ورم کرده. بچه‌ها هم لام تا کام حرف نمی‌زنند.

سیدحسین صدایش را صاف می‌کند و آرام می‌گوید:

-هرکی تو این شبکه‌ها عضو باشه، چه بدونه، چه ندونه تو همه این حوادث شریکه، اگه می‌تونه روز قیامت جواب پس بده؟ بره با تلگرام و اینستاگرام حال کنه! والسلام!

جو سنگینی حاکم شده و کسی تکان نمی‌خورد.

سیدحسین دستانش را روی میز گذاشته و پیشانی‌اش را بر دست‌هایش تکیه داده.

من و حسن کنارش می‌رویم. صدای پیچ پیچ بچه‌ها کم کم بلند می‌شود. حسن سعی دارد جو را بشکند.

دست می‌زند سر شانه سیدحسین:

-چی شده دوباره که این قدر بهم ریختی؟ دوباره کی؟

صندلی می‌گذارد که بنشینیم.

سیدحسین سرش را از روی دست‌هایش برمی‌دارد و با صدای گرفته می‌گوید:

نقاب ابلیس

-ببخشید این قدر تند حرف زدم. بخدا آدم آتیش می گیره.

حسن یک لیوان آب دست سیدحسین می دهد:

-بیا بخور بس که داد زدی صدات گرفت! آخه چقدر بگم اینقدر درگیرشون نشو، برادر من! این قدر تو خودت نریز! یکمم به من بسپار!

سیدحسین یک جرعه بیشتر نمی خورد.

لیوان را روی میز می گذارد و می گوید:

-پسره خلاق، باهوش، درس خون، پولدار، مامان و بابا فهمیده و آدم حسابی، بعد رفته جذب تبلیغات آتئیستا شده... اینقدر روش اثر گذاشتن و خامش کردن که... لا اله الاالله!

با دست صورتش را می پوشاند. انگار می خواهد گریه کند. دوباره ضربان قلبم شدت می گیرد. سیدحسین زمزمه می کند: دعا کنید برایش... خدا رحمش کرده، خودکشیش ناموفق بوده... الان تو کماست.

سیدحسین می گوید:

-این کانالای ضاله، به مخاطبشون فرصت فکر کردن نمیدن. دائم مغزشون رو از چرندیاتی که خیلی به نظر منطقی میاد پر می کنن. به این حالت میگن بمباران اطلاعاتی. مخاطب نمی تونه تحلیل کنه. فقط تاثیر می گیره. غالبا هم مخاطبا کم سن و سالن. اطلاعاتشون کمه، با یه شبهه ساده و کوچیک شک می کنن و از دست میرن. بعدم سریع از کل دنیا ناامید میشن و تموم! این

نقاب ابلیس

بنده خدا که اینقدر تاثیر گرفته بود، مونده بودم چکارش کنم... چندبارم خواست خودکشی کنه، نداشتم... ولی این دفعه خیلی جدی تر بود، مثل اینکه با یه دختره ارتباط داشته تو تلگرام که دختره قالش گذاشته و اینم منفجر شده! دعا کنید براش!

دوست ندارم صورت سیدحسین را نگاه کنم.

حتما الان چشم‌هایش قرمز شده و محاسنش ترا!

شاید هم خودم دوست ندارم صورت خیسم را ببینم!

هنوز حالش بهتر نشده. دست‌هایش را گذاشته روی شقیقه‌هایش و آرام پیشانی‌اش را ماساژ می‌دهد.

نمی‌دانم چرا تا به حال به این فکر نکرده بودم که سیدحسین هم ممکن است ناراحت، خسته یا عصبانی شود! خوب بالاخره او هم آدم است؛ فرشته که نیست!

زمزمه‌هایی از گوشه‌ای از سالن می‌شنوم:

-می‌خواستن درست استفاده کنن!

-تقصیر خودشونه!

-نمیشه که همه بیان بیرون!

-پس این همه بزرگان که اون جان چی!

سیدحسین هم قطعاً صاحبان صدا را می‌شناسد، اما به روی خودش نمی‌آورد:

-زبونم مو درآورد انقدر گفتم اینا جنگ افزارن، نه چاقوی دولبه! اینا رو دادن به ما که وضع فحشا و جرم و خودکشی به اینجا برسه، نه این که ما استفاده مفید بکنیم! حتی اگه به خیال خودشون استفاده‌شون مفید باشه، اولاً لبه پرتگانه، دوما دارن به همه اون جنایتایی که به واسطه تلگرام انجام شده مشروعیت میدن! کلید را در قفل در می‌اندازم و بازش می‌کنم. در به نرمی روی پاشنه می‌چرخد و آرام می‌بندمش. از همان حیاط، بلند سلام می‌کنم. صدای جواب مادر از اتاق پذیرایی می‌آید. مادر به طرز بی سابقه‌ای تحویل می‌گیرد! خیلی مهربان تر و بیشتر از قبل.

این جور مواقع، احساس مسخره‌ای به من می‌گوید باید یا فرش‌ها را بشویم، یا دیوارها را، یا کابینت‌ها را!

مریم با این که همیشه در بدو ورودم، با یک کنایه به استقبال می‌آید، امروز ساکت است و میزهای پذیرایی را دستمال می‌کشد. با همان وسواس خاص خودش. گویا خبری شده.

اما از مادر نمی‌پرسم. چون می‌دانم خودش می‌گوید.

وقتی دست و صورتم را می‌شویم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم، مادر تصمیم می‌گیرد ماجرا را بگوید. به این مهارتش غبطه می‌خورم. دقیقاً می‌داند چه زمانی هرکدام از ما در شرایط پایدار روحی هستیم، تا یک موضوع را مطرح کند.

- مصطفی جان، مادر! امشب مهمون داریم. می‌تونی یکم تو مرتب کردن خونه کمک کنی؟

می پرسم:

- کی قراره بیاد؟

مادر همان طور که میوه‌ها را داخل ظرف می‌چیند می‌گوید:

- یه مهمونی خیلی خاصه و یه مهمون خاص.

- خب کی قراره بیاد این آدم خاص کیه؟

به مریم رو می‌کنم که افتاده به جان قاب عکسِ دایی روی طاقچه و گردش را می‌گیرد. می‌گوییم:

- این چش شده، چرا ناراحته حرف نمی‌زنه؟

مادر ظرف میوه را می‌دهد دستم تا دهانم را ببندد که سوال نکنم.

- این رو بذار رو میز اصلی، بعد هم بیا بشقاب‌ها را ببر.

وظایف محوله را در سی ثانیه انجام می‌دهم و برمی‌گردم به آشپزخانه.

- مامان مهمون کیه چرا نمی‌گین به من؟

مادر فقط لبخند تحویلیم داد. از همان لبخندهایی که مضمونش این است که فعلا حرف نزن و کارت را بکن!

مریم دستمال گردگیری را داخل ماشین لباس‌شویی می‌اندازد و بدون اینکه به من نگاه کند، به اتاقش می‌رود. متعجب به مامان می‌گویم:

- تا نگین چه خبر شده، از اینجا بیرون نمیرم!

مادر در حالی که قربون صدقه قد و بالای مریم جانش می‌رود، می‌گوید:

-هیچی مامان جان، داره برای مریم خواستگار میاد.

جمله مادر در ذهنم می‌پیچد و یک لحظه یخ می‌کنم.

روی میز آشپزخانه می‌نشینم و ابروهایم را در هم می‌کشم:

- بدون اجازه‌ی من؟! چرا نگفتین بهم؟

نقاب ابلیس

مادر که فهمیده غیرتی شده‌ام، می‌خواهد آرامم کند. - نه اتفاقا تا تو تایید نکنی، ما اقدام نمی‌کنیم!

گرچه مشخص است که چندان آدم حساب نشده‌ام و نخواهم شد و فقط این جمله را گفته که دلم خوش شود، اما با این حرفش کمی آرام می‌شوم.

عصبانی و با همان ابروهای درهم کشیده، می‌گویم:

- حالا این بی‌قواره کی هست؟

مادر همچنان آرام می‌گوید:

- پسر شهیده؛ به پسر فوق‌العاده خوب! شما هم می‌شناسیش!

با شتاب از جا بلند می‌شوم.

- کی؟ من کی رو می‌شناسم؟

مادر ظرف شیرینی را دستم می‌دهد:

- یکی از بهترین دوستای خودت!

بعد هم از پشت هلم می دهد:

-بذارش روی میز. بعدم یه جاروبرقی بکش. آفرین پسر خوب!

درحالی که سیم جاروبرقی را به پریش وصل می کنم، دوستانم را یکی یکی از فکرم می گذرانم و به هرکدام ایراد می گیرم. آخرین کسی که به ذهنم می آید، سیدحسین است که فرزند شهید هم است؛ اما ازدواج کرده. قبل از اینکه گزینه بعدی به ذهنم بیاید مادر می گوید:

-اوه چقدر فکر می کنی! زهرا خانم (مامان حسن) با دوتا دختراشون دارن میان.

-چی؟ حسن؟

این را بلند گفته ام. خیلی بلند، طوری که مادر نهییم می زند:

-آره! چرا داد می زنی بچه؟

مشغول جارو زدن می شوم. با اینکه حسن پسر بدی نیست، ولی از دستش لجم می گیرد. نمی دانم چرا؟!!

در ذهنم پرونده حسن را باز می کنم و ورق می زنم تا یک نقطه سیاه پیدا کنم؛ اما چیزی دست گیرم نمی شود. کمی بهم برخوردی که به من نگفته اند. به طرز عجیبی دوست دارم سر به تن حسن نباشد! سعی می کنم به خودم بقبولانم که نباید اینقدر حساس

نقاب ابلیس

باشم و این‌ها فقط احساسات برادرانه است که نباید بیش از حد قلیان کند! اما برای آرام کردن خودم، باید امشب حداقل چشمم به حسن بیچاره نیفتد!

وقتی زنگ در را می‌زنند، هم من و هم مرتضی آماده‌ایم که به مسجد برویم. به مادر هم گفته‌ام و مادر هم که حالم را می‌دانست، مخالفتی نکرد. اگرچه انگار دلش می‌خواهد باشم.

حسن پشت سر مادر و خواهرهایش، با گردن کج و چهره مظلوم وارد خانه می‌شود. از صورت خندان و شیطنت‌هایش خبری نیست. باورم نمی‌شود کت و شلوار پوشیده باشد؛ تا جایی که یادم است از کت و شلوار بیزار بود! یعنی من هم شب خواستگاری این شکلی می‌شوم؟! خدا نیاورد آن روز را!

هم‌زمان با ورود حسن، من و مرتضی خارج می‌شویم. چشم غره‌ای به حسن می‌روم که تمام ناسزاهایی که بدم را منتقل کند.

حسن هم دقیقاً منظورم را می‌فهمد.

مرتضی که حسابی با سیدحسین صمیمی شده، به گرمی سلام و علیک می‌کند و دست هم را می‌فشارند. کنار هم، در شبستان مسجد می‌نشینیم. دست سید چند جلد کتاب بود. ظاهراً بچه‌های دیگه پس آورده بودند.

مرتضی کتابی که از سیدحسین امانت گرفته بود را پس می‌دهد.

سیدحسین می‌پرسد:

—خوب آقا مرتضی! نوش جونت! حال کردی باهات؟

- خیلی! عالی بود! واقعا چقدر بده که ماها که بچه شیعه‌ایم قدر نهج البلاغه رو نمی‌دونیم، ولی یه کشیش مسیحی از روی نهج البلاغه ما توی کلیسا موعظه می‌کنه.

نام کتاب را از روی جلدش می‌خوانم: «ناقوس‌ها به صدا در می‌آیند.»

سیدحسین با رضایت سر تکان می‌دهد:

-حالا چی بدم بخونی؟

به مجموعه کتاب‌هایی که در دستش هست، اشاره می‌کند:

-مجموعه «از او» رو بدم بخونی؟

- دوجلدش رو خوندم. همین کتاب رویی رو دادم مامانم هم بخوندن، خیلی دوستش داشتن و گریه کردن باهاش. آخه داستانش شبیه ماجرای داییمه.

سیدحسین آهی می‌کشد:

- خدا رحمت کنه همه شهدا رو.

نقاب ابلیس

- خب پس من جلد سه و چهارش رو بهت میدم.

مرتضی انگار منتظر بوده سوالش را بپرسد:

-فرق ما با اونا چیه آقاسید؟ مگه اونا جوون نبودن؟

سیدحسین چشم‌هایش را تنگ می کند:

-منظورت رو نمی فهمم!؟

- یعنی ببینید، من الان شونزده سالمه. دوست دارم آزاد باشم، تفریح کنم، جوونی کنم... کلی سوال هم تو ذهنمه که براش دنبال جواب می گردم. خیلی از دوستانم مثل منن. ولی شهدا هم هم سن من بودن و اینجوری فکر نمی کردن! چرا؟

سیدحسین چند بار کتاب‌هایی که روبه‌رویش بود را بالا پایین می کند و می گوید:

- می دونی فرق ما چیه با شهدا؟

صبر نمی کند و ادامه می دهد:

نقاب ابلیس

-اونا هم بحران و چالش و سوال داشتن. اونا هم تفریح رو دوست داشتن؛ ولی فرقیشون اینه که توی همین بحران و سوالا و علاقه‌ها متوقف نشدن. یعنی این چالش‌ها رو تبدیل کردن به فرصت. تونستن بفهمن جاشون دقیقا کجای دنیاست و چه کار باید انجام بدن! اونا تفریحاشونم همین بود که سرجاشون باشن و وظیفه‌شون رو انجام بدن.

از بین کتاب‌ها، کتابی با جلد کرم رنگ بیرون می‌کشد و به مرتضی نشان می‌دهد. روی جلد، عکس مردی است با چشم‌های روشن، صورت استخوانی و محاسن خرمایی. آشناست. زیر عکس نوشته: «ادواردو».

- این کتاب رو بخون. درباره شهید ادواردو آنیلیه. کسی که قشنگ ثابت کرد هدف زندگی، خیلی بالاتر از چیزاییه که ما می‌بینیم. فرقی هم نمی‌کنه کجا به دنیا اومده باشی.

مرتضی کتاب را می‌گیرد و می‌گوید:

-رمانه؟

- آره ولی چه رمانی! ماجراش واقعیه. داستان مستند ادواردو که چطور ساختنش. باید بخونی تا بفهمی چی میگم؛ خیلی عالیه.

مرتضی ل***ب‌هایش را جمع کرده و دقیق شده به چهره سیدحسین. بعد می‌پرسد:

-اگه کسی از خدا ناامید باشه، چکارش باید کرد؟

- باید دلیلش رو فهمید، فکر کرد... ولی همیشه باید یادش آورد که اگه خلق شده یعنی خدا حواسش بهش هست و اگه خدا دوستش نداشت، خلقتش نمی‌کرد.

به سرم می‌زند از سیدحسین بخواهم کتابی معرفی کند که به درد مریم بخورد.

اما قبل از آن که از فکر و خیال بیرون بیایم و پیشنهادم را مطرح کنم، سیدحسین می‌فهمد گرفته‌ام. دست بر سر شانهام می‌زند:

-چی شده آسیدمصطفی؟ پلاسکوت آتیش گرفته؟!

لبخندی تصنعی می‌زنم و می‌گویم:

-نه بابا! خوبم!

سیدحسین چند بار دیگر با کف دست می‌کوبد به شانهام:

-آره! تو گفتی و منم باورم شد!

صورتش را آورد نزدیک گوشم و گفت:

-حسن برام گفت. مبارک باشه.

نقاب ابلیس

حس کنجکاو می‌باشد باعث می‌شود یک‌راست به اتاق مریم بروم؛ مثل همیشه ناگهانی. مریم هم مثل همیشه از جا می‌پرد و این بار گوشی که در دستش بود به زمین می‌افتد. وقتی دیدم رنگش مثل گچ دیوار سفید شد، تصمیم گرفتم روی عادت به در زدن و اجازه گرفتن کار کنم! بلافاصله معذرت خواهی می‌کنم، ولی مریم فقط به من خیره شده.

- ببخشید دیگه ناراحت نشو، حالا بگو چه خبر؟

باز هم نگاهم می‌کند.

- چی شد با حسن صحبت کردی؟ چطور بود؟ جواب رد دادی؟

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد جواب رد داده باشم! حسن که پسر بدی نیست. اتفاقا خیلی هم دوستش دارم. ولی همان احساساتی که ذکرش رفت، باعث شده حالم گرفته شود. باید روی خودخواهی‌هایم هم کار کنم. از یک حدی که بگذرد، دیگر اسمش نمی‌شود غیرت، می‌شود خودخواهی!

مریم نگاهم نمی‌کند، اما هنوز ساکت است. انگار با رفتارش می‌خواهد به من بفهماند حوصله ندارد.

مادر صدایم می‌زند و به آشپزخانه احضارم می‌کند و آرام می‌گوید:

-مریم رو فعلا کاری نداشته باش عزیزم. بذار فکراش رو بکنه.

ته دلم هم خوشحالم، هم غمگین. خوشبختی مریم خوشحالم می‌کند، اما دوست ندارم از خانه‌مان بروم. اصلا اصل حرفم شاید همین باشد، نه اینکه به من نگفته‌اند ماجرا را. شاید هم نگران یک عمر زندگی مریمم که از قدیم بزرگترها می‌گفتند: «الکی که

نقاب ابلیس

نیست! بحث یه عمر زندگیه!» و من نمی‌دانستم آینده چیست؟ بیچاره مریم! حتما او که باید تصمیم اصلی را بگیرد بیشتر درگیر است با خودش.

می‌نشینم ترک موتور و یک‌بار دیگر کوجه‌ها را نگاه می‌کنم. برای تحقیق آمده‌ام. وظیفه محوله از سوی پدر است که خودم البته بسیار مشتاق بودم که انجامش بدهم. الکی که نیست! نمی‌شود خواهرمان را بدهیم به یک پسر خیلی خوب بسیجی! باید تحقیق کنیم! البته خانواده حسن، از تحقیق من سربلند بیرون آمده‌اند و الان می‌روم که نتایج را گزارش بدهم. نتایج را برای مادر و مریم می‌گویم و به پدر هم از طریق تلفن اعلام می‌کنم. حالا هم گوش به زنگ تلفنم.

عصر صدای زنگ تلفن بلند می‌شود و از حالت سلام و علیک گرم مادر می‌فهمم زهرا خانم است. مثل یوزپلنگ ایرانی از اتاق بیرون می‌آیم و کنار مادر می‌نشینم. مریم اما توی اتاقش است، گرچه شک ندارم الان چسبیده به در و دارد سعی می‌کند محور گفت‌وگوهای مادر را بفهمد. پدر هم با همان نگاه عمیق، خیره شده به مادر. مادر بعد از مدتی گوش دادن می‌گوید:

-اشکالی نداره خیلی هم خوبه؛ ولی اجازه بدید پدر مریم جون می‌خواد یه جلسه تنها با حسن آقا صحبت کنه، بعد ان شاءالله برای دادن جواب نهایی مزاحم تون میشم.

دم پدر گرم! امیدوارم خوب حالش را جا بیاورد...!نگاهم به سیدحسین است و فکرم کنار مرتضی. بعد از آخرین ملاقات با سید حالش خیلی بهتر شده.

مرتضی فقط یکی از آن‌همه جوان و نوجوانی‌ست که روی لبه تیغ راه رفته‌اند و می‌روند. مرتضی توانست از بحران بیرون بیاید؛ اما خیلی از هم‌سن و سال‌هایش...

مرتضی ردیف اول کنار بچه‌های اکیپ‌شان نشست و من ردیف آخر. سیدحسین نفس تازه می‌کند و انگار چیز تلخی را به یاد آورده باشد، می‌گوید:

-یه مورد از اتفاقات تلخی که همین چندوقت پیش افتاد، دختر یکی از کارکنان نیروهای مسلح بود که از طریق همین تلگرام، با یه پسر رابطه برقرار کرده بود اما بعد از مدتی عکس‌هاش لو رفته بود. پدر دختره از ترس آبروش خودکشی کرد... می‌فهمید یعنی چی؟ یکی از نیروهای ما بخاطر تلگرام از دستمون رفت! خدا می‌دونه چندبار این اتفاق افتاده؟ این یه راه نفوذه برای دشمنی که می‌خواد نیروهای امنیتی و نظامی و علمی رو از کار بندازه... دشمن اینطوری تا توی خونه نخبه‌ها میاد جلو و تیر خلاص می‌زنه! یا شروع به باج‌گیری می‌کنه و نیروها رو وادار به جاسوسی می‌کنه... حالا ممکنه شما بگید ما که نخبه نیستیم؟ خب دشمن برای شما هم برنامه داره برادر من! هر ظرفیتی به نفع خودش توی شما پیدا کنه، با جاسوسی از اطلاعات سعی می‌کنه تو رو تبدیل کنه به برده خودش! ذهن نوجوونای ما رو طوری تو کانالای عرفان‌های کاذب و آئیس‌ها شست‌وشو میدن که نتیجه‌ش میشه فحشا و ت*جاوز و خودکشی و قتل! جوون هفده-هجده ساله مرتکب اینایی که گفتم میشه! چرا؟ بخاطر سمپاشی‌های دشمن که ما خودمون رو در معرض قرار دادیم! ببینید این‌همه کانال و گروه مذهبی تو تلگرام ساختیم، کمتر شد این فسادها یا بیشتر شد؟! نتیجه‌ای هم داد؟

به مرتضی دقیق شده‌ام که با دهان باز به حرف‌های سیدحسین گوش می‌کند و تکان نمی‌خورد. من همیشه وسط سالن و گاهی هم انتهای سالن کنار دیوار می‌ایستم که کاملاً به کلاس مسلط باشم. همچنان نگران مرتضی هستم؛ البته کم‌تر از قبل.

سیدحسین با صدای محزون اما بلندی ادامه می‌دهد:

- با این توصیف بازم فکر می‌کنید دارید سود می‌برید؟! با این همه آسیب‌هایی که بعضاً حتی قابل گفتن هم نیستن! فقط با فیلترینگ میشه این ابزار مجرمانه را متوقف کرد. تلگرام صهیونیستی به جز این‌که به تنهایی باعث افزایش چهل درصدی جرائم در کشور شده، بسیاری از مفاسد و اختلالات اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و امنیتی ناشی از وجود این جنگ افزار صهیونیستیه. البته اینستاگرام در رتبه دوم قرار داره، در واقع تلگرام و اینستاگرام شدن یه مکان امن برای خائنینی که می‌خوان به وسیله اون، به صورت غیرمستقیم علیه نظام مقدس اسلامی توطئه و فتنه کنن.

نزدیک اذان است. حسن از پشت سر جلو می‌آید و آرام در گوشم می‌گوید:

-بریم وضو بگیریم اخوی؟

نگاه تندی بهش می‌اندازم که خودش را عقب می‌کشد. با اینکه دلم برایش می‌سوزد، اما باید آدم شود! البته نمی‌دانم چرا بعد صحبتش با پدر، تا حدودی آدم شده و کم‌تر شوخی و شیطنت می‌کند. در لاک خودش فرورفته. درحالی که سعی دارم ابهتم را به عنوان برادر زن حفظ کنم، محکم و جدی می‌گویم:

- بریم!

سروصدای بچه‌ها زیرزمین را برداشته؛ سیدحسین هم با بچه‌ها پینگ پنگ بازی می‌کند و حسن مشغول تعمیر پایه میز فوتبال دستی است. چقدر مظلوم شده این حسن بنده خدا! بچه‌هایی که تازه آمده‌اند از دیدن سیدحسین درحال بازی به شوق می‌آیند؛ انگار احساس نزدیکی بیشتری به او می‌کنند و شاید این، دلیل محبوبیت سیدحسین باشد. این که اجازه نمی‌دهد بین او و بچه‌ها فاصله بیفتد. چنددقیقه به پنج، دست از بازی می‌کشد و بلندگو و پروژکتور را چک می‌کند. بچه‌ها هم نفس نفس زنان یکی یکی می‌روند دست و صورت‌شان را می‌شویند و می‌آیند. پیامک می‌آید؛ مریم است: «داداشی میشه از آقاسید خواهش کنی در مورد خامنه‌ای دات ای ار که تو تلگرام کانال داره یه کم توضیح بدن؟ داداش! حسن آقا رو اذیت نکنیا. خواهش...» و شکلک لبخند می‌فرستد.

می‌نویسم:

- «باشه به سید میگم... اما درباره حسن قول نمیدم!» شکلک عصبانیت می‌فرستد و می‌نویسد:

- «بدجنسی نکن دیگه مصطفی!»

لجم می‌گیرد. اصلاً چه معنی دارد؟! یادم می‌افتد همین هفته پیش رفتیم مشهد و زیرزمین حرم عقد کردند. با آن ادا اصول‌هایشان! چقدر با مرتضی‌خندیدیم و بامزه‌پرانی‌هایمان صورت‌شان را سرخ کردیم! خب خنده هم داشت؛ شاید از نظر من. حالا اگر ندیدید! این لفظ «حسن آقا» دو سه روز دیگر تغییر شکل می‌دهد به «حسن جان» و... بگذریم!

با شیطنت می‌نویسم:

-«باشه، کاریش ندارم البته فعلاً!»

مریم این بار فقط شکلک اخم می‌فرستد. صدای سیدحسین یادم می‌آورد جلسه شروع شده:

-ببینید اگر دشمنان ما صرفاً با کامپیوتر یا صرفاً با ویندوز یا با هر سیستم عاملی یا صرفاً با موبایل هوشمند دارای سیستم عامل و امکانات خاصی مثل اسکن عنبیه و اثر انگشت و... به اهداف خودشون می‌رسیدند، دیگر در همون قسمت یا همون جا متوقف می‌شدند، دیگه نیازی به این همه هزینه نداشتند. این‌ها نشون میدهند که شبکه‌های ضد اجتماعی و ضد تعاملی صهیونیستی حقیقتاً خلاها و باگ‌های اطلاعاتی دشمن رو به صورت کامل پر کرده و ما به عنوان کاربران در این شبکه‌ها مثل کارگر و عمله‌ای مجانی برای اون‌ها هستیم. اما بحث ما اینه که تا جایی که می‌تونیم این تسلط دشمن رو کم کنیم و از دشمن به شکلی نرم و غیر ارادی یا ارادی پیروی نکنیم.

در حالی که همراهش را باز می‌کند و بلند می‌گوید:

-خب حالا بریم سراغ جواب سوال دوم، چرا خود رهبری با توجه به صحبت‌های خودشون هم‌چنان در تلگرام حضور دارند؟!

- کی گفته حضرت آقا تو تلگرام هستن!؟

عکسی از سایت لیدر روی پرده می‌آید. تنها مرجع موثق انتشار اخبار رهبر انقلاب اسلامی، روابط عمومی دفتر ایشان می‌باشد. عکس بعدی پشت سرش ظاهر می‌شود. از سایت لیدر سوال کردند:

-حضور و فعالیت صفحه‌ای به نام خامنه‌ای دات آی آر در شبکه‌های ضدا اجتماعی صهیونیستی فیسبوک و توئیتر را جایز می‌دانید؟ جواب داده شده، صفحه مذکور ارتباطی با دفتر ندارد.

- برادران دقت کنید! به قول آقای قرائتی زیادی گوش بدید! سایت خامنه‌ای دات آی آر زیر مجموعه دفتر آقا نیست. زیر مجموعه موسسه انقلاب اسلامی. دفتر حفظ و نشر آثار حضرت آقا زیر مجموعه موسسه‌ی پژوهشی فرهنگی انقلاب اسلامی. سایت دفتر مقام معظم رهبری فقط سایت لیدره. خامنه‌ای دات آی آر با دفتر معظم که از نظر تشکیلاتی ارتباطی ندارند؛ اما از نظر اطلاعاتی با هم ارتباط تنگاتنگی دارند یعنی تمام آنچه مربوط به حضرت آقا است رو منتشر می‌کنه از بیانات گرفته تا تمام دیدارها و هر جا که ایشان تشریف می‌برن همه رو منتشر می‌کنه؛ اما همیشه یادتون باشه ملاک و معیار ما فتوا و کلام خود مقام معظم رهبری‌ست. ببینید، رهبر ما امام خامنه‌ای‌ست، نه خامنه‌ای دات آی آر!

حسن آرام و با احتیاط، از پشت سر درگوشم می‌گوید:

-سید جان! سیدحسین امشب قبل از نماز میره خونه باید دختر کوچولوش رو ببرن دکتر. حالش خوب نیست، مریض شده. گفتن ما بچه‌ها رو تا نماز مغرب جمع و جور کنیم و مراقب باشیم.

-آخی! باشه به مامان و مریم میگم که خودشون برن.

با ترس و لرز و هزاربار رنگ به رنگ شدن می‌گوید:

-خب می‌دونی... چیزه... آخه منم نیستم با مریم خانوم قرار دارم...

چقدر جوگیرند این‌ها! دیشب بیرون بودند! حساب می‌کنم که اگر بزنم پس گردنش کم‌تر صدا ایجاد می‌شود یا اگر چهارتا استخوان را در دهانش خرد کنم؟ که یک‌باره متن پیامک مریم جلوی چشمم می‌آید:

-داداش! حسن رو اذیت نکنیا... خواهش...

چشم غره‌ای به حسن می‌روم:

-باشه خوش بگذره...

با صدای سیدحسین، صورتم را به طرف سید برمی‌گردانم و از حسن خداحافظی می‌کنم.

صدای صلوات بچه‌ها یعنی جلسه تمام شده است.

سیدحسین نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید:

-امروز دیگه وقت ندارم زینب سادات ما حالش خوب نیست باید بریم دکتر، با اجازه همه برادرا.

و بدون اینکه حتی لپ‌تاپش را جمع کند. از جا بلند می‌شود. بعد از خداحافظی دست و پا شکسته‌ای می‌رود. پشت سرش می‌دوم که خداحافظی کنم. چشمکی می‌زند و می‌گوید:

-مجردی دیگه! باید جور متأهل‌ها رو بکشی! مراقب بچه‌ها باش!

حسن هم فقط زحمت جمع کردن لپ‌تاپ را می‌کشد و با شوق و ذوق می‌رود. بی مزه لوس! دلم می‌خواهد از همین جا که هستم، کفشم را محکم پرت کنم که صاف بخورد توی صورتش. بلکه از قیافه بیفتد و خواهر ما آنقدر برایش دل نسوزاند! بچه‌ها دوباره می‌روند سراغ بازی و من هم همراهشان مشغول می‌شوم. همیشه وقتی ذهنم درگیر است به ورزش نیاز دارم. الان هم در فکر حرف‌های سیدحسینم:

چرا باید کاری کنیم که حضرت آقا خودشون بگن حرف من را از خودم بشنوید؟ این حرف خیلی معنی دارد. یعنی آنقدر از طرف آقا دروغ پخش کرده‌اند که ایشان باید واضح بگویند من که خودم هستم؛ حرف من را از خودم بشنوید! جایی خواندم که غربت، غیرت سوز می‌کند مرد را...

ظاهرا با بچه‌ها بازی می‌کنم، اما فکرم همه جا می‌چرخد. به آن جوان تازه وارد فکر می‌کنم. نگاهی به سالن می‌اندازم؛ بله! هیچ خبری نیست، رفته.

چند جلسه‌ای است که یک جوان هم سن و سال من، در جلسات شرکت می‌کند. جوانی بسیار کم حرف که سر ساعت می‌آید و بعد از کلاس هم بلافاصله می‌رود. با هیچکس حرفی نمی‌زند و اصلاً سراغ میز بازی‌ها هم نمی‌رود. سر کلاس هم فقط گوش می‌دهد؛ نه می‌نویسد، نه ضبط می‌کند.

وقتی هم که موضوع را با سید در میان گذاشتم، فهمیدم خودش کاملاً حواسش هست؛ چون خیلی سریع گفت:

- اصلاً بهش کاری نداشته باشید، به وقتش می‌گم چی کار کنید.

متین می‌پرسد:

- آسیدمصطفی به چی دارید فکر می‌کنید، کی رفته؟!

باز بلند فکر کرده‌ام.

- چیزی نیست. متین بازیت عالی‌ها، من کم آوردم!

راکت را می‌دهم به احمد که منتظر نشسته و خودم انتهای سالن در گوشه‌ای که به همه جا مسلط باشم، می‌نشینم.

فکر می‌کنم بدون این که بخواهم، دستم را گرفته‌اند و آورده‌اند این طرف میدان. حالا دیگر به وضوح حس می‌کنم بی طرف نیستیم. آمده‌ام طرف سیدحسین و رفقاییش. هر کس نداند، فکر می‌کند مغزم را شست‌وشو داده‌اند.

تلگرام را باز می‌کنم، در قسمت تنظیمات سراغ گزینه دلیت اکانت می‌روم...!

آرام از پشت سر به حسن نزدیک می‌شوم و ناگهان دستم را محکم می‌زنم سر شانه‌اش. دومتر از جا می‌پرد و با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده، نفس نفس زنان برمی‌گردد:

- یا جده سادات. (سلام الله علیها)

می‌زنم زیر خنده. قیافه‌اش موقع ترسیدن خیلی بامزه می‌شود. خنک می‌شوم، طوری که انگار که در اوج گرما، درون وجودم کولرگازی روشن کرده باشند! طفلک حسن، می‌داند زورش به من نمی‌رسد و الان هم وقت تلافی کردن نیست. برای همین بریده بریده می‌گوید:

- سلام... آقاسید... ترسیدم... خوبید... شما...؟

بی صدا می‌خندم:

-علیک سلام! بله! الان خوب‌تر هم شدم! شما گویا بهتری؟

-الحمدلله!

-موضوع چیه؟ امروز کلاس نداریم؟

حسن که حالا کمی نفسش بالا آمده و گویا حالش از گریه گذشته است و بی صدا به آن می‌خندد، می‌گوید: - سید می‌خواست بازخورد کلاسش رو ارزیابی کنه، گفته خاطرات مباحثاتون را برام بنویسین. بعضیا گفتن ما وقت نداریم کلاس‌های تابستونی زیاد داریم؛ اجازه هست همین جا بگیم او هم اجازه داد بقیه‌ش هم همین‌ه که می‌بینی!

با چشم دنبال همان جوان ساکت می‌گردم. ردیف دوم نشسته و لبخند می‌زند. چه پیشرفت بزرگی! از ته سالن رسیده به ردیف دوم!

خنده‌ها و مزه پرانی‌ها که تمام می‌شود، سیدحسین نگاهی به بقیه می‌اندازد که ببیند کس دیگری هست یا نه. اتفاقی از همان جوان ساکت می‌پرسد:

-شما به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

البته من سیدحسین را می‌شناسم؛ می‌دانم که برخلاف تصور، سوالش به هیچ وجه اتفاقی نیست و می‌خواهد جوان ساکت را هم بیاورد وسط گود. جوان - که حالا می‌دانیم اسمش سامیار است - می‌گوید:

-من یک بار با دوستا و خانواده بحث کردم به من گفتن تو فرهنگ استفاده از تلگرام رو نداری هر تکنولوژی فرهنگ خودش رو داره. مردم ما فرهنگ استفاده از تلگرام رو ندارن؛ برای همین‌ه که این همه اتفاقات بد می‌افته. منم دیگه حرفی نزدم.

سیدحسین با چشم‌های گرد شده از سامیار می‌پرسد:

-میشه شما نحوه استفاده از سم در غذا رو برام توضیح بدید؟

سامیار مات و مبهوت نگاه می کند و سیدحسین خودش جواب می دهد:

- آهان پس شما فرهنگ استفاده از سم کشنده رو در غذا نمی دونید ولی ما می دونیم!

بعد از چند ثانیه سکوت، اینطور ادامه می دهد:

- این حرفا همش توجیه برای موندن در تلگرام. صهیونیستی بودن، همان سم کشنده است، دیگه فرهنگ استفاده و نحوه مصرف دیگه چیه؟ الان بنده که مدعی حزب اللهی هستم، دیگه نحوه استفاده از تلگرام رو بلدم! یعنی دیگه باعث تقویت دشمنان اسلام و مسلمین نمیشم؟! نخیر جانم! کاملاً هم باعث تقویت میشم. چون علماً بلافاصله بعد از ثبت نام در هر نرم افزاری باعث بالا رفتن آمار اعضای اون می شیم که شروع سودرسانی محسوب میشه چه فعالیت بکنیم چه نکنیم.

- آخه به من میگن مگه خودت تو همین گوگل مطلب سرچ نمی کنی و ازش استفاده نمی کنی؟ یعنی گوگل صهیونیستی نیست؟ یا خیلی دیگه از لوازم زندگی ماها حتی بعضی از خوردنی‌ها مال صهیونیست‌هاست، بعد چطور فقط تلگرام سودرسانی می شود و حرامه؟!

سیدحسین لبخند معنی داری می زند که پیداست از غیر مستقیم به حرف آوردن سامیار خوشحال است. - اما مطلبی که مورد توجه قرار نگرفته، اینه که اگر دشمنان اسلام و مسلمین با گوگل به همه خواسته‌های مالی و اطلاعاتی خودشون می رسیدن، مسلماً موبایل رو نمی ساختن اندروید... رو نمی ساختن و بعد این نرم افزارها و پیام‌رسان‌ها رو طراحی نمی کردن و نمی ساختن. اگر ما با گوگل تا مچ پا در باتلاق فرومی ریم قرار نیست با عضویت و فعالیت در این شبکه‌ها و نجس افزارهای صهیونیستی با اراده شخصی خودمون، سرمون رو هم داخل باتلاق فروبریم! ما باید سعی کنیم همین پای خودمون رو هم از باتلاق بیرون بکشیم؛ نه

نقاب ابلیس

این که سرمون رو هم در اون فروبریم. ما هر مقدار که از میزان نفوذ و تاثیر و اشراف و تسلط و حاکمیت دشمن بر خودمان را کم کنیم، یه قدم مبارک برداشتیم.

سامیار که تازه دارد یخش باز می‌شود، آرام می‌گوید:

-آقا سید چون الان مثلا پارسی جو اصلا قابلیت گوگل رو نداره، اصلا نصب نمی‌کنن! یا همین نرم افزار سروش را میگن سرعتش پایینه، امکاناتش مثل تلگرام نیست میگن یه نرم افزار مثل تلگرام درست کنید اونوقت ما میاییم بیرون.

سیدحسین باز هم می‌خندد:

- لابد دنیا قبل از تلگرام و گوگل صهیونیستی اصلا دنیا نبود؟ ازشون سوال کن آیا میشه به صرف اینکه الان نرم افزاری مثل تلگرام نداریم از ظالمین حمایت کنیم؟! سوال کن کدام مرجع و عالم دینی اعانه به ظالم و تعاونوا علی الاثم والعدوان رو حلال و جایز یا مستحب و واجب دونسته؟!

بعد در حالی که به تمام بچه‌ها نگاه می‌کند، می‌گوید:

-ماجرای صفوان جمال را شنیدید؟

همه تقریبا گفتند:

- نه!

سید حسین خیلی ساده، روان و با محبت برای سامیار توضیح می‌داد:

- صفوان مردی بود که - به اصطلاح امروزی - یک بنگاه کرایه وسایل حمل و نقل داشت که در آن زمان بیشتر شتر بود و به قدری باکلاس، متشخص و وسایلیش زیاد بود یعنی شترانش با کیفیت، سرحال، قوی و قبراق بودند که گاهی دستگاه خلافت هارون الرشید، از شترهای او برای حمل و نقل بارها استفاده می‌کرد. یه روز هارون برای سفر مکه، لوازم حمل و نقل او را خواست. قرار دادی هم با او بست برای کرایه لوازم. صفوان بعد از مدتی یه روز که در حضور امام کاظم علیه السلام بود، حضرت از او سوال کردند:

-صفوان چرا شترهایت را به این مرد ظالم ستمگر (هارون الرشید) کرایه دادی؟ آخه صفوان شیعه و از یاران امام بود صفوان جواب داد: من که به او کرایه دادم، برای سفر معصیت نبود. چون سفر، سفر حج و سفر طاعت بود کرایه دادم و الا کرایه نمی‌دادم. حضرت فرمودند: پولت را گرفتی یا نه؟ گفت: نه، هنوز نگرفتم. حضرت فرمودند: به دل خودت یک مراجعه‌ای بکن، الآن که شترها را به او کرایه دادی، آیا ته دلت دوست داری که لااقل هارون این قدر زنده بمونه که برگرده و کرایه تو را بده؟ صفوان گفت: بله، منتظرم برگرده تا پول من را بدهد. حضرت فرمودند: تو همین مقدار که راضی به بقای ظالم هستی، گناه است. هارون یک وقت خبردار شد که صفوان تمام کاروان و وسایلیش را یکجا فروخته است. دستور داد او را بیاورید. او را حاضر کردن. هارون پرسید: قضیه فروختن کاروانت چیه؟ گفت من پیر شدم، دیگر این کار از من ساخته نیست، فکر کردم اگر کار هم بخواهم بکنم کار ساده‌ای باشد. هارون گفت: راستش را بگو، چرا فروختی؟ گفت: راستش همین است. گفت: نه، من می‌دانم قضیه چیست. موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو گفته شترها را به من کرایه نده و به تو گفته این کار، خلاف شرع. انکار هم نکن، به خدا قسم اگر نبود آن سوابق زیادی که ما از سالیان دراز با خاندان تو داریم دستور می‌دادم همین جا اعدامت کنند.

سیدحسین با شور و حرارت توضیح می‌داد:

-این موضوع کمک به ظالم خیلی مهمه دوستان. شما به همین میزان که دوست دارید از این نرم افزارها استفاده کنید و دوست دارید که این نرم افزارها همچنان پایدار باشند و بساطشون پهن باشه، به همین میزان دارید کار خلاف شرع انجام می‌دید.

سامیار حرفی نمی‌زند و فقط به سید نگاه می‌کند. صدای سید حسین کم کم بلندتر می‌شود.

- می‌دونید صهیونیست‌ها هر ساله مصادف با ۱۳ فروردین برای کشتن ۵۰۰ هزار ایرانی جشن و پایکوبی گسترده و بزرگی می‌گیرن؟! به طوری که تو خیابوناشون دسته جمعی به رقص و پایکوبی مشغول میشن! ناو آمریکایی وینسنس که یادتونه؟ زدن هواپیمای مسافربری ما رو در سال ۶۷ رو خلیج فارس انداختن و بیش از ۲۰۰ نفر رو کشتن؛ بعدشم فرمانده ناو از دست رئیس جمهور آمریکا به خاطر همین کشتارش مدال شجاعت گرفت؟ لااقل بیاییم اگر مسلمان نیستیم، ایرانی باشیم. به قول آقا اباعبدالله (علیه السلام) «اگر دین نداری لااقل آزاده باشید.» موتور را روی جک می‌زنم و پیاده می‌شوم. پنج دقیقه‌ای دیر رسیده‌ام.

می‌دانستم سیدحسین ذاتا انسان آن‌تایمی است؛ اما مطمئن بودم بقیه بچه‌ها دیرتر می‌آیند و برای همین، با آرامش راه افتادم.

سیدحسین گوشه‌ای دست در جیب قدم می‌زند. حسایی رفته توی فکر؛ طوری که وقتی سلام می‌کنم از جا می‌پرد؛ اما خیلی زود می‌خندد و دست می‌دهد:

-به! آسیدمصطفی!

-کسی از بچه‌ها نیومده؟

-نه! امروز قرارمون فرق داره. حسن که فعلا دستش بنده.

سرم را تکان می‌دهم و طعنه می‌زنم:

-خیلی!

- بقیه بچه‌ها هم نمیان، فرداست قرارمون. امروز فقط علی و سعید و سامیار میان.

وقتی قیافه متعجبم را می‌بیند، توضیح می‌دهد:

- برای حل همون مشکل که گفته بودی. گفتم خودمون باشیم بهتره.

سریع یاد هفته قبل می‌افتم که خیلی اتفاقی جای خط‌هایی نسبتاً موازی را روی میچ سامیار دیدم. یعنی وقتی در وضوخانه، سعی می‌کرد دور از چشم بچه‌ها آتل را از دستش باز کند، حواسش نبود که من آن‌جا هستم و وقتی فهمید هم به روی خودش نیاورد و دستش را پنهان کرد. خط‌های قرمز رنگ، جای تیغ بودند به گمانم. همان‌جا بود که چراغ قرمز آژیر مغزم روشن شد و به سیدحسین گفتم. سیدحسین هم البته چیزهایی می‌دانست، اما باورش نمی‌شد، سامیار...

سیدحسین همیشه حواسش هست به جمع بچه‌ها؛ اگر کسی را ببیند که تازه وارد است، سعی می‌کند با او صمیمی شود و بکشاندش به هیئت و مسجد. روی تک تک افراد با توجه به اخلاقیات هر کسی برنامه دارد. مثلاً فلانی خوردنی دوست دارد، فلانی اهل فوتبال است، آن یکی زیاد سینما می‌رود. روی همین حساب‌ها جمع‌های دوستانه و سالم درست می‌کند که بچه‌ها خوش بگذرانند و در حین همین خوشی‌ها، کم کم جذب هیئت و مسجد شوند. سیدحسین معتقد است بچه‌ها باید در جامعه‌ای که پر از جذابیت‌های کاذب و وسوسه‌ی شیطان است، لذت حلال را بچشند که سمت گناه نروند. می‌گوید لازم نیست ما برای جذب جوانان، گناه را - ولو کمی - در جمع‌مان راه بدهیم و از اصول‌مان عقب بکشیم. فطرت جوان دنبال نشاط همیشگی می‌گردد که در جمع‌های ایمانی شاد پیدا می‌شود.

چندوقتی هم هست که بیشتر از همه روی سامیار تمرکز کرده. این وسط از علی هم کمک می‌گیرد. علی چون هم‌سن سامیار است، راحت‌تر باهم ارتباط می‌گیرند. خود علی هم بچه خوب و سربراهی است، از آن بچه مثبت‌های ریشو که پیراهن‌شان را روی شلوارشان می‌اندازند و سنگ‌های کف خیابان را می‌شمارند! البته نه اینکه خشک باشد هان، نسخه دوم سیدحسین خودمان است!

از سیدحسین می‌پرسم:

- حالا سعید کیه این وسط؟ نمی‌شناسمش؟

- دوست سامیاره. بچه خوبیه. امروز خودشون گفتن براشون حرف بزنم. معلومه خیلی مستأصلن که می‌خوان نصیحت بشنون!

علی را می‌بینم که به طرف‌مان می‌آید. از همان دور دست تکان می‌دهد و سلام می‌کند. علی تقریباً هم قد من است، منظورم این بود که بلند است؛ البته تعریف از خود نباشد! چفیه انداخته دور گردنش و شلوار و گرمکن ورزشی سورمه‌ای پوشیده. در کل، تپیش بد نیست.

به گرمی با هم سلام و علیک می‌کنیم و منتظر می‌ایستیم تا سامیار و سعید هم برسند. بله! مثل اینکه پیدایشان شد. با پانزده دقیقه تأخیر، حضرات تشریف آوردند!

دست می‌دهیم و راه می‌افتیم. کار هر هفته‌مان است؛ ساعت سه صبح، کوه. هوا گرگ و میش است. نماز را همان بالا قرار است بخوانیم. ده دقیقه اول کسی حرف نمی‌زند، اما کم کم یخ سامیار می‌شکند. سیدحسین لبخند می‌زند:

- چی بگم مثلاً؟ درباره چی؟

- این خراش‌های روی دست من! نمی‌خواین دلیلش رو بپرسین؟

سیدحسین کارش را بلد است. سر تکان می‌دهد و با بی تفاوتی شانه بالا می‌اندازد:

-مگه من فضولم که آمار دست مردم رو بگیرم؟!

- جدی میگم سیدا! می‌خوام امروز حرفم رو بزنم. جلوی شما، سیدمصطفی، علی؛ سعید هم که می‌دونه قضیه رو...

سیدحسین به چشمان سامیار نگاه نمی‌کند. انگار دوست ندارد همه چیز همین‌جا فاش شود. اما حالا که سامیار خودش راضی است، با سکوتش اجازه می‌دهد سامیار هر چه می‌خواهد بگوید.

- تجربه دست انداختن و چت کردن و قرار گذاشتن با دخترا رو زیاد داشتم؛ ولی با هیچ‌کدوم دوست نمی‌شدم. خوش بودم؛ دلم نمی‌خواست خوشیم رو با گرفتار یه دختر شدن تموم کنم! یه بار دختره اومده بود زار می‌زد، التماس می‌کرد باهم می‌چ بشیم. ولی به هیچ‌کدوم محل نمی‌ذاشتم. نابود میشدنا؛ ولی خب، من دلم نمی‌خواست!

علی بنده خدا دارد سرخ و سفید می‌شود و آرام آرام استغفار قورت می‌دهد و به روی خودش نمی‌آورد. بیچاره! آخر بچه آنقدر خویشتن‌دار و مظلوم؟!

- شاخ اینستا بودما. با خیلی از دخترا همون‌جا آشنا می‌شدم. قرار می‌داشتیم... پارکی، شهربازی جایی باهم می‌رفتیم و تمام! مثل دوستای کاملاً معمولی! ولی تو یکی از همون‌قرارا، یه دختره اومد...

حرفش را می‌خورد، شاید هم بغض اجازه‌اش نداد ادامه دهد.

سعید زیر ل**ب می‌گوید:

-مهناز!

علی کوه و ابر و آسمان را نگاه می‌کند که نفهمیم حالش را! سیدحسین جلوتر و تقریباً هم‌پای سامیار می‌آید و من با کمی فاصله، همراه علی و سعید هم با فاصله از هر دو کمی جلوتر از همه حرکت می‌کند.

سیدحسین هم نگاهش را از سامیار می‌دزدد.

- برام با همه فرق داشت، با خودم گفتم وضع مالیم که بد نیست، عین بچه آدم می‌رم خواستگاری و تمام! اما دیدم... دیدم دختری بی‌شعور...

دوباره ساکت می‌شود و از سعید کمک می‌خواهد. سعید هم کمک می‌دهد:

-مهناز با همه فرق داشت. لباس پوشیدنش مثل بقیه نبود و وانمود می‌کرد به غیر از سامیار با هیچکس دیگه نیست، خیلی هم به سامیار ابراز محبت می‌کرد. اما یهو عکساش تو اینستا لو رفت، وای وحشتناک بود. سامیار هم عکسای دختره رو که دید شوکه شد، رگش رو زد... سامیار می‌خواستش، ولی برای دختره، سامیار مثل بقیه پسرای بود که چند روز باهاشون بود و بعد خلاص! دست هرچی داف بود رو از پشت بسته بود.

سامیار سعی دارد گریه نکند. دلم آتش گرفته؛ نه بخاطر این تراژدی تلخ و عشق پاک و فنا شده سامیار؛ اصلاً چرا باید بچه‌هایمان به همین زودی درگیر روابطی شوند که به این‌جا برساندشان؟

سامیار گله‌مندانه و بغض آلود می‌غرد:

چیکار کنم سید؟ به کی بگم دردم رو؟ کی رو دارم الان؟ خدا کجاست که به دادم برسه؟ این همه هیئت رفتی و بچه مسجدی هستی و حالته این چیزا، ما بد، تو خوب! تو بگو وقتی داشتیم زار و ضجه می زدیم، کجا بود قرآن و خدا و پیغمبر که به دادم برسند؟ دعای مادرم کجا بود؟ نکنه دروغه اینا؟ چرا امام حسینت برام یه کاری نمی کنه که حاله خوب شه؟

سیدحسین به محض شنیدن نام اباعبدالله (علیه السلام) لحظه ای می ایستد؛ انگار تکان خورده باشد. تا می آید حرفی بزند، سعید هم سر درددلش باز می شود؛ چیزی شبیه به انفجار که حکایت از تجربه های مشابه دارد:

- اصلا چرا امام حسینی که آنقدر برایش تو سر و سینه تون می زنین نمیداد بزنه به کمر ما؟ چرا وقتی من شب عاشورا میرم پارته، خدا سنگم نمی کنه؟

صدای اذان همراه من، ساکت شان می کند. علی هم بیچاره انگار می خواهد همین جا مثل بچه ها بنشیند و گریه کند! سیدحسین بطری آبی درمی آورد و با همان آب کم، وضو می گیریم. زیرانداز را علی پهن می کند و سیدحسین جلو می ایستد به نماز. فقط سعید است که ایستاده و نگاه مان می کند.

نماز زیر آسمان، بالای کوه، روبه روی افق، آنقدر زیباست که دوست نداری تمام شود. چون با چشمان خودت می بینی دنیا هم با تو نماز می خواند.

نماز که تمام می شود، شروع می کنیم به تسبیحات گفتن؛ اما سعید به سیدحسین مجال نمی دهد. با لحنی جسورانه می گوید:

چرا نماز می خونی؟

- همه که مثل تو کافر نیستن.

سیدحسین با نگاه مهربانی به سامیار، ساکتش می کند.

انتظار دارم سیدحسین بنشیند درباره آثار روحی نماز حرف بزند، روایات را برای سعید بخواند یا مثال بزند که مثلا مثل غذا خوردن است که به آن نیاز داریم و... اما سیدحسین بعد از کمی مکث، با سادگی تمام می گوید:

- چون دستور خداست!

چون دستور خداست؛ به همین راحتی!

احساس می کنم چقدر خودمان را معطل کرده بودیم که بنشینیم برای نماز و روزه و حجاب و... آثار روحی و جسمی و اجتماعی بشماریم که جوانان قبول کنند دین را بپذیرند! شکی در این نیست که احکام دین، جسم و روح و اجتماع را سالم نگه می دارد؛ اما ما که تمام حکمت‌ها را نمی دانیم، اگر ندانیم پس نباید عمل کنیم؟! اگر هدف خودمان باشیم، پس رضای خدا و قصد قربت معنا ندارد! سیدحسین منظورش همین بود؛ دستور خدا چون و چرا ندارد!

سعید هم از سادگی جواب سیدحسین تعجب کرده، چندثانیه‌ای به سیدحسین نگاه می کند که مشغول گفتن تسبیحات است. بعد می پرسد:

-خدا چرا اینقدر بد تا می کنه با بنده‌هاش؟ نرو، نخور، نکن، نپوش، بمیر! حلال است، حرام است، که چی؟

سیدحسین با همان سادگی قبلش می‌گوید:

-تو بیشتر می‌فهمی یا خدا؟ اگه فکر می‌کنی بیشتر می‌فهمی بسم الله! یه قانون جدید بنویس که همه رو خوشبخت کنه! فقط خیلی‌ها این کار رو کردن، ولی آخرش گفتن عجب غلطی کردم!

سیدحسین امروز انگار می‌خواهد در اوج سادگی و صراحت حرف بزند. سعید سوالی دیگر می‌پرسد:

-چرا خدا انتظار داره به حرفش گوش بدیم، در حالی که اینقدر بلا سرمون میاره؟ دائم بدبختی و بیچارگی؛ لابد از اون بالا هم داره می‌خنده بهمون!

سیدحسین اذکار آخر تسبیحاتش را می‌گوید و جواب می‌دهد:

-همش برای آدم شدن ماست، وگرنه خدا که محتاج ما نیست! اگر بدبختی و بلا هست بازم برای آدم شدن! بلکه اون وسط، یادت بیفته خدا اون بالاها نیست، کنارته! در ضمن خدا می‌دونه داره چکار می‌کنه، مثل ما نیست که تا جلوی دماغمون رو می‌بینیم. بعدم وجدانا اگه همین مشکلات نبود و همه چی خوب بود، خیلی بی‌مزه نمی‌شد زندگی؟

سعید دیگر جواب نمی‌دهد. سیدحسین رو به ما می‌گوید:

-زیارت عاشورا بخونیم؟

نقاب ابلیس

به جز سعید که حواسش به ما نیست و آن طرفتر روی سنگی نشست، همه موافقند.

علی زیارت را می‌خواند. صدای قشنگی دارد؛ مخصوصا صدایی که با بغض آمیخته شود. زیارت عاشورا، یک سلام و چندخط روضه کوتاه، بغضی که راه نفس‌مان را گرفته بود را می‌شکند و آرام‌مان می‌کند. چشم‌های سعید هم خیس است. آنقدر دور نیست که صدای‌مان را نشنود.

السلام عليك يا ابا عبدالله، و علی الارواح التي حلت بفنائک... دوباره راه می‌افتیم. سامیار آرام شده.

حرف‌هایی که می‌زد درباره خدا و قرآن و امام حسین (علیه السلام)، از سر لجبازی نبود؛ بخاطر استیصال بود. وگرنه سامیار ما که اهل این حرف‌ها نیست!

اما سعید باز هم با طعنه می‌گوید:

- ما رو آوردی کوه برای گریه زاری دیگه آفاسید؟

علی که حالش بهتر است، با اشاره سیدحسین وارد میدان می‌شود:

- خب مگه بده؟ حال آدم که خوب نیست، گاهی گریه حالش رو خوب می‌کنه!

- یعنی شما مذهبیا همیشه حالتون داغونه که دائم دارید روضه می‌گیرید و سینه می‌زنید و گریه می‌کنید؟

علی هم مثل سیدحسین می خندد:

-نه! اولاً کی گفته ما دائم تو روزه و هیئتیم؟ همیشه که گریه نمی کنیم، جشنم داریم! دوماً خب بالاخره آدمیم دیگه، غم داریم، مشکل داریم، ولی وقتی به جای غصه خوردن برای مشکلات کوچیک خودمون برای مصیبت اباعبدالله گریه می کنیم، با عنایت آقا حالمون بهتر هم میشه! اصلاً یه نشاط خاصی به آدم دست میده بعد این گریه و خوردن چای روزه! یه چیزیه ها!

احساس می کنم بیش از حد نقش هویج را بازی کرده ام. سیدحسین هم با نگاهش همین را می فهماند. یعنی من هم باید بیایم وسط.

کمی حرف هایم را سبک سنگین می کنم و می گویم:

-من نمی دونم چرا بعضیا معتقدن گریه چیز بدیه یا نشونه ضعفه؟ نه اتفاقاً! نشونه زنده بودن قلبه، نشونه اینه که آدم احساس داره، درک داره، هنوز آدمه! همون قدر که خنده برای آدم لازمه، گریه هم لازمه!

سعید راضی نمی شود:

-آخه کلا شما مذهبی ها شادی از نظرتون حرومه. ببخشید اینو میگما، ولی یکی از دلایل اینکه مثل شما فکر و رفتار نمی کنم اینه که نمی خوام خشک و خشن باشم! چون با خیلی از بچه مذهبی ها برخورد داشتیم که اصلاً نمی شد با یه من عسلم تحمل شون کرد!

علی می گوید:

- نمی فهمم! چه ربطی به هم داره؟

- چی چه ربطی به هم داره؟

- رفتار چهارتا بچه هیئتی خشک و بداخلاق، به عقیده و رفتار تو!

علی هم از سیدحسین یاد گرفته چکار کند. وقتی می بیند سعید ساکت است، خودش ادامه می دهد:

- اونا کارشون خیلی زشت بوده ها، ولی آخه اسلام که رفتار اونا نیست! تو اصلا نباید سعی کنی مثل اونا باشی که، الگوی ما باید پیامبر (صلوات الله علیه وآله) و ائمه (علیهم السلام) باشن. اسلام واقعی اونا هستن. اصلا دلیل نمیشه چون چهارتا مذهبی بد عمل کردن، تو هم خودت رو از حقیقت محروم کنی! تو سعی کن خوب باشی!

سامیار پیروزمندان می گوید:

- دیدی آقا سعید! دیدی گفتم آقاسید و دوستاش فرق دارن با همه؟

حالا که حال سامیار بهتر شده، می فهمم زدن رگ دستش هم تحت تاثیر القائات رسانه‌هایی بوده که می خواهند جوان ایرانی را تبدیل کنند به سالمندانی افسرده و ناامید.

سامیار می گفت با خراش دادن دستش آرام می شود، اما حالا آرامشش نشان می دهد راه‌های بهتری هم برای رسیدن به آرامش - آن هم از نوع واقعی - هست. این نسل برای رسیدن به آرامش، خدا می خواهد؛ امام می خواهد، همین!

نیازی به انبوه امکانات و تفریح و پول هم نیست! تابستان کم کم رو به پایان است و سیدحسین فقط برای جلسات به مسجد می‌آید و خیلی زود بعد از از کلاس می‌رود. هربار که می‌بینمش، حس می‌کنم از قبل شاداب‌تر شده گویی منتظر خبر خوبی است.

شب عید غدیر است و زیرزمین مسجد کاملا پر شده. پله‌ها، روی زمین و... خلاصه هر جا که پیدا کرده‌اند نشسته‌اند.

سیدحسین اول صحبتش را در مورد ولایت و ولایت‌مدار بودن آغاز می‌کند و بعد هم در مورد منافقینی که ادای ولایت‌مداری در می‌آورند ولی دشمن ولایتند، مختصری توضیح می‌دهد.

- می‌دونید چطور میشه این فرمان امام خمینی که فرمودند حفظ نظام از اوجب واجبات است را جامعه عمل پوشاند؟ فقط با ولایت‌مداری. ولایت‌مداری یعنی همراهی با ولایت در تمام عرصه‌ها، چه در سیاست‌های داخلی و چه در سیاست‌های خارجی باید گوش به فرمان ولایت باشیم. تنها به این وسیله میشه نظام را حفظ کرد. متأسفانه یه عده‌ی زیادی هستند که دم از ولایت می‌زنند ولی مدام سخنان و سیاست‌های رهبری را نقد می‌کنن و یا توضیحات من درآوردی برایش می‌گن. اینا باید بدونن که نامشون هرگز در لیست ولایت‌مداران ثبت نخواهد شد.

سید حسین صدایش را بلند کرد و گفت:

-اولین تجلی حضرت زینب علیها سلام در کربلا، ولایت‌مداری ایشان بود. از همون وحله اول که حضور ایشان در آن جبهه خطرناک بود و می‌دونستند همه شهید میشن و خودشون هم اسیر میشن، تا زمانی که در کاخ یزید قرار می‌گیرن و در برابر جسارت یزید میگن ما رأیت الا جمیلاً؛ همش چیزی جز ولایت‌مداری ایشان نبود. قطعاً بدونین اگر هر فرد دیگری به غیر از امام حسین علیه‌السلام که برادرشون بودن، در جایگاه ولایت بود، باز هم رفتار و گفتار و اعمال حضرت زینب همین است که دیدید. باز هم، پا به پای ولایت حرکت می‌کردن بدون هیچگونه گله یا شکایتی.

نقاب ابلیس

سیدحسین از جایش بلند می‌شود و دست‌هایش را روی میز می‌گذارد. تک تک بچه‌ها را از نظر می‌گذراند و با لبخندی محبت آمیز می‌گوید:

-برادران! باور کنید تنها رمز ماندگاری این انقلاب همین ولایت‌مدار بودن ما و شماست. گروه اخوان المسلمین در مصر که بیش از هشتاد سال تشکیلات و مبارزه داشتند، وقتی انقلابشون پیروز شد نتونستن حتی یک سال این انقلاب رو حفظ کنن. اما به برکت ولایتمداری ملت ما نزدیک چهل ساله که علی‌رغم صدها توطئه کمرشکن همچنان این انقلاب پابرجاست و ان شاءالله برسه به دست مولا صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف.

صدای صلوات بچه‌ها زیرزمین را تکان می‌دهد.

- تحت هیچ شرایطی، هیچ شرایطی از پشت رهبری تکون نخورید؛ در غیر این صورت به خاک ذلت کشیده می‌شید همان بلایی رو سرمون میارن که سال‌هاست دارن سر مردم مظلوم سوریه و عراق و افغانستان و یمن میارن، شایدم خیلی بدتر، چون از ملت ما زخم خوردن و فوق‌العاده عصبانی هستند.

گویا سیدحسین در حال وصیت کردن است! این فکر ضربان قلبم را بالا می‌برد.

- چه افرادی بودن چه نبودن، که جواب سوالاتتون را بدن، شما همچنان چشمتون فقط به دهان رهبری باشه، بی‌چون و چرا. فقط در این صورته که ایران می‌تونه ابر قدرت در تمام دنیا باشه. رهبر ما کسیه که تمام ملتها حسرت داشتنش را دارن.

حدود نیم ساعتی هم از مظلومیت مولا امیرالمؤمنین (علیه السلام) می‌گوید؛ تا جایی که صدای هق‌هق بچه‌ها بلند می‌شود؛ اما یکباره بحث را با یک صلوات جمع می‌کند.

اصلاً سیدحسین امشب انگار خودش نیست؛ نمی‌دانم چرا؟ به دلم شور افتاده و فکرم کاملاً قفل شده است.

صدای بلند سیدحسین به گریه بچه‌ها خاتمه می‌دهد: برادرا جمع‌هی دیگه همگی مهمان من هستید. هر کس مایله صبح ساعت هشت اینجا باشه، دیر بیایید جا می‌مونید. امشب برای بعد از نماز برنامه جشن داریم. حسن وسط حیاط را پرده کشیده که قسمت خواهران و برادران جدا شود. بچه‌ها مشغول چیدن صندلی هستند و تعدادی هم صحنه و دکور را درست می‌کنند. من هم برای چیدن صندلی‌ها می‌روم.

جمعیت قسمت خواهران بیشتر شده، اما صندلی کم دارند. یک دسته صندلی برمی‌دارم که قسمت خواهران ببرم.

حواسم به دور و برم نیست. به ورودی که می‌رسم، صدایی دخترانه می‌گوید:

- کجا آقا؟ بدید به من!

نیرویی از جلو صندلی‌ها را گرفته و می‌کشد. بدون اینکه سرم را بالا بیاورم می‌گویم:

- خب مگه صندلی کم ندارید؟ دارم میارم دیگه!

و صندلی‌ها را می‌کشم طرف خودم. همان صدا جواب می‌دهد:

- اینجا قسمت خواهرانه. مسئولیتشم با خواهران خادمه، نه شما.

- نه سنگینه! میارم دی...

حرفم نیمه تمام می ماند؛ چون صاحب همان صدا صندلی ها را محکم می کشد و از دستم درمی آورد و می برد! سرم را بالا می آورم. بدون اینکه سنگینی صندلی ها را به روی خودش بیاورد، آن ها را می برد. بخاطر وزن زیاد، کمی به عقب خم شده و پایین چادرش به زمین می کشد.

چندثانیه ای سر جایم می مانم؛ حواسم نیست دو سه نفر نگاهم می کنند و می خندند.

نگاهم دنبال صندلی هایی است که صاحب صدای دخترانه، آن ها را با چابکی کنار هم می چیند.

آنقدر سرش گرم است که حواسش نیست بیاید مرا بیرون کند؛ که می دانم اگر می دید همان جا ایستاده ام تشر می زد:

-اینجا قسمت خواهران است!

صدای سیدحسین مرا به خودم می آورد.

نمی دانم چرا تمام جشن، ذهنم درگیر صندلی های ردیف هفتم قسمت خواهران است که می دانم صاحب آن صدا آن ها را از دستم کشیده و مرتب کرده است. راستی مادر هم روی همان صندلی ها نشسته!

«چته مصطفی؟ آخه آنقدر این اتفاق مهم بود که هنوز ذهنت درگیرشه؟»

صدایی از درونم این را می گوید. فکر کنم وجدانم باشد! جوابش می دهم:

خودمم نمی‌دونم! آخه تا حالا یه دختر اینجوری ضایعم نکرده بود! اصلا تا حالا دختر ندیده بودم که ضایعم کنه!

«خاک بر سرت! آنقدر هول شدی یعنی؟ خوبه اصلا ندیدیش! بی جنبه!»

دنبال جواب دندان شکنی برای وجدانم می‌گردم که حسن صدایم می‌زند:

-آقاسید! بیا این شربت رو ببر اونور قسمت خانما.

سینی بزرگ شربت را می‌گیرم. می‌گوید:

- یا بده به مریم خانم یا مادرم را صدا کن خانم صبوری، مسئول قسمت خواهران. خودشون تعارف می‌کنن.

شربت هلوست به گمانم، یا انبه. قسمت ورودی خواهران می‌ایستم و به لیوان‌های شربت خیره می‌شوم. باز هم دستی دخترانه چادرش را جمع می‌کند و سینی شربت را می‌گیرد. با اینکه در موضع انفعال قرار گرفته‌ام، بدم نمیاید تعارفی بپرانم:

بازهم اجازه نمی‌دهد حرفم تمام شود:

-ممنون!

وقتی می‌خواهد برود، پلک‌هایم بی اختیار کمی بالا می‌رود و نگاهم می‌رود سمت صورتش؛ اما قبل از اینکه عصب‌های بینایی پیامی به مغزم برسانند، برمی‌گردد و می‌رود.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد و من همان‌جا ایستاده‌ام و به تعارف کردن مهربانانه او به خانم‌ها نگاه می‌کنم. شاید آنقدر که «خانم صبوری» سینی خالی شربت را به طرفم بگیرد و بگوید:

-کیک ندادید هنوز این طرف! شربت هم به همه نرسید!

و من چشمی بگویم و سینی شربت خالی را با پر عوض کنم و بدهم دستش؛ بعد هم به حسن یادآوری کنم که به قسمت خواهران کیک نرسیده و یک سینی شربت هم برایش ببرم.

کیک‌ها را که می‌دهم، بازهم تعارفم گل می‌کند:

-چیزی کم و کسر نیست...

-نه! ممنون.

این بار هم نگاهم کمی بالا تا صورتش می‌رود؛ صورتی جدی و خشک و قاب گرفته در روسری و چادر، اما مهربان و محبوب.

برنامه جشن با برنامه ریزی بسیار دقیق و منظم سیدحسین، به خوبی پیش می‌رود. گروه‌های سرود، دکلمه، مسابقه‌ای که گرداننده آن خود سیدحسین است و در آخر سخنرانی کوتاه حاج آقا و پخش جوائز بین بچه‌ها.

برای رفع خستگی یک لیوان شربت انبه برمی‌دارم با کیک یزدی و به دیوار تکیه می‌زنم. لیوان را به ل**ب‌هایم نزدیک می‌کنم. طعم انبه زیر زبانه می‌رود؛ همیشه آب انبه را دوست داشته‌ام. آن صورت جدی و مهربان دوباره می‌آید جلوی چشمم. جرعه‌ای دیگر می‌نوشم. اصلاً امشب، طعم انبه می‌دهد!

طعم انبه امشب هنوز زیر زبانه است که می‌بینم مادر و مریم مشغول صحبتند. با کی؟

با صاحب همان صدای دخترانه! این بار دیگر چهره‌اش خشک و جدی نیست، بی صدا می‌خندد و چادرش را می‌گیرد جلوی صورتش که صدایش بلند نشود. یادم هست مادر بزرگم همیشه می‌گفت: «زشته دختر وقتی می‌خنده دندوناش پیدا بشه!»؛ حتماً او هم به این اصل عمل می‌کند.

مادر هم می‌زند سر شانه‌اش و لابد احوال خانواده را می‌پرسد. همراهم زنگ می‌خورد:

-مصطفی جان بابا کجایی؟

-تو حیاط مسجدیم... دارم به بچه‌ها کمک می‌کنم. مامانم داره با خانما حرف می‌زنه.

-بیاید دم در، منتظر تونم.

-چشم الان مامان رو صدا می‌زنم و میام.

کارها تقریباً تمام شده، از سیدحسین و حسن و بچه‌ها خداحافظی می‌کنم و به سمت مادر می‌روم.

به جمع چهار نفره مادر و مریم و خانم صبوری و همان دختر، خانم مسنی اضافه شده. مشغول صحبت هستند، ظاهراً خانم صبوری در موضع انفعال قرار گرفته و لبخند کوچکی روی ل**ب‌هایش نگه داشته و با سر حرف‌های مادر را تأیید می‌کند. چهره آن خانم مسن برایم آشناست؛ اما هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید کجا دیدمشان. اصلاً من آنقدر خوب و سر به زیرم که به جز سنگ‌فرش خیابان جایی را نمی‌بینم! اینقدر من خوبم!

دوباره صدای وجدانم بلند می‌شود: «جمع کن خودت رو! چرا آنقدر درگیری؟ آخه آدم آنقدر بی جنبه؟ چشات رو درویش کن بابا»

نقاب ابلیس

از غرغره‌هایش خسته شده‌ام. «بی تربیت» حواله‌اش می‌کنم و جلو می‌روم، چند قدمی مادر می‌ایستم. قیافه مظلوم، صدایم را صاف می‌کنم و سر به زیر به خودم می‌گیرم تا مادر را متوجه کنم.

- مامان...

صدای من باعث می‌شود لبخند صاحب همان صدای دخترانه محو شود و سعی کند طوری بایستد که پشتش به من باشد. مادر اما هنوز هم می‌خندد و رو به خانم مسن می‌گوید:

- پسر م سیدمصطفی...

خانم مسن هم لبخند کم‌رنگی می‌زند:

- ماشالله! خدا نگهش داره براتون!

حوصله تعارف ندارم. دست بر سینه می‌گذارم و با لبخندی تصنعی عید را تبریک می‌گویم و رو به مادر می‌کنم:

- بابا گفتن بیاید دم در.

مادر خداحافظی می‌کند و با مریم به طرف ماشین راه می‌افتند. اما مریم می‌گوید که بعد از رساندن مادر اینا به منزل، می‌خواهد با حسن جاننش برود شام بخورند که شب عید بیشتر باهم باشند.

ل**ب‌هایم را برایش کج می‌کنم:

- وای وای وای چی داره آخه این تحفه؟ نه قیافه داره، نه اخلاق، نه جَنَم...

مریم و مادر هم‌زمان چشم غره می‌روند که ساکت شوم. چقدر لوس است این مریم! اصلا برای همین زن نمی‌گیرم که بعدا مثل این حسن و مریم نشوم!

صدای وجدانم کمی شیطننت آمیز می‌شود: «آره جون خودت! می‌خوام ببینم بعد امشبم همین حرفا رو می‌زنی یا نه؟ تو بدتر از اینا میشی! این خط، اینم نشون!»

با گفتن «برو بابا» ساکتش می‌کنم و می‌خواهم سوار ماشین شوم که متوجه می‌شوم همان صاحب صدای دخترانه همراه با خانم صبوری و همان خانم مسن داخل ماشین حسن می‌شوند!

تازه یادم می‌افتد که این خانم مسن مادر بزرگ حسن است! پس آن دختر هم باید خواهر حسن باشد. وای من چقدر گیجم!

با گفتن «برو بابا» ساکتش می‌کنم و می‌خواهم سوار ماشین شوم که مادر متوجه مادر حسن می‌شود که همراه دخترش ایستاده دم در مسجد. بعد هم از ماشین پیاده می‌شود و به من می‌گوید:

نقاب ابلیس

-فکر کنم وسیله ندارن. برسونیمشون.

جلو می‌رود و خلاصه با هزار تعارف و التماس و قسم می‌آوردشان دم ماشین. خود خانم صبوری هم چندان موافق نیست اما وقتی قبول می‌کنند، به این نتیجه می‌رسیم که جا نداریم و یک نفر اضافه است! آن یک نفر هم طبیعتاً منم!

خودم جلو می‌روم و با همان قیافه سر به زیر و کتک خورده می‌گویم:

-طوری نیست، من پیاده می‌رم. شما بفرمایید.

خانم صبوری می‌خواهد منصرف شود ولی مادر نمی‌گذارد. مادرش هم بعد از کمی معذرت خواهی و ابراز شرمندگی، سوار می‌شود و من هم پشت سرشان راه می‌افتم.

جای ذوالجناح خالی! بچه‌ها به موتورم می‌گویند ذوالجناح؛ بس که ناز و خوش رکاب است، این موتورا!

هندزفری را می‌گذارم داخل گوشم و مولودی جدید سیدرضا نریمانی را که علی برایم فرستاده پخش می‌کنم.

آقای نریمانی مشغول دعا برای جوان‌هاست:

-اگه زن بشون نمیدی، لااقل بفرستشون شهید بشن...!

خیابان‌ها همچنان شلوغ است و هر جا که شیرینی یا شربت پخش می‌کنند ترافیک سنگین‌تر است.

هوا آنقدر آلوده است که دلم نمی‌خواهد در نسیم شبانگاهی تابستان، نفس عمیق بکشم و ادای عاشق‌ها را در بیاورم.

اما طعم انبه و کیک یزدی زیر زبانه مانده. امشب طعم انبه می‌دهد!

ساعت هفت صبح سفارشات سید را خریدیم، بسته بندی کردیم و با مرتضی راه افتادیم. خودم هم برای بچه‌ها کتاب خریده بودم به عنوان هدیه. کتاب «ناقوس‌ها به صدا در می‌آیند» به مناسبت عید غدیر. مرتضی اما اصرار کرد برای سیدحسین رمان «قدیس» را بخرد. ساعت ۷/۵ رسیدیم مسجد. جمعیت حدود بیست-سی نفر بود؛ به اندازه یک اتوبوس. سیدحسین با سامیار صحبت می‌کرد، خواستم بروم طرف‌شان که سیدحسین با دست علامت ایست داد. خیلی جدی صحبت می‌کرد؛ گاهی تند و گاهی آرام. صحبت‌هایشان تا حدود هشت و ربع طول کشید. آخر دست انداخت گردن سامیار و در آغوشش گرفت و بعد هم انگار نه انگار، برگشتند سمت جمع. تا هشت‌وسی منتظر ماندیم تا بچه‌ها سوار شدند و با سلام و صلوات راه افتادیم.

سیدحسین در راه با مرتضی صحبت می‌کند؛ از مدافعین حرم، تیپ فاطمیون و فداکاری اخلاص و مظلومیت‌شان می‌گوید. از اینکه اگر مدافعین حرم نبودند ما الان به جای رفتن به پیکنیک، درحال خواندن اشهد زیر دست و خنجر دوستان داعشی بودیم! مرتضی که جلو نشسته، هدیه‌اش را به سیدحسین می‌دهد. سیدحسین به قدری خوشحال می‌شود و تشکر می‌کند که انگار این اولین هدیه زندگی‌اش بوده!

نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زند و حوصله حرف زدن ندارم. دلم می‌خواهد فقط سیدحسین صحبت کند و من گوش بدهم. اما متوجه می‌شوم از آیینه ماشین نگاهم می‌کند. چون نمی‌خواهم چیزی بفهمد سر صحبت را با سامیار باز می‌کنم. سامیار روی دسته صندلی می‌کوبد و آرام آهنگی را زمزمه می‌کند:

-دل من، سر به راه نمیشه/ عاشقه همیشه/ میگم آخه بسه/ میگه آخریشه...

خندهام می گیرد! عجب دلی! دل نیست که، هزار ماشالله پایانه بین شهری ست! می روند، می آیند. اصلا مگر عشق انقدر دم دستی ست که مثل کامیون و اتوبوس بیاید و برود؟ زیاد شنیده بودم عشق مقدس است و از این حرفها؛ ولی شاید اولین بار باشد که انقدر بهش دقت کرده باشم. قبل تر هم مریم و حسن را مسخره می کردم. راستی دوباره آن چهره خشک که صاحب آن صدا بود، روی پرده ذهنم می آید.

سامیار خندهام را می بیند و خودش را جمع می کند:

- ای وای استغفرالله ببخشید برادر اخوی آقا سیدمصطفی حواسم نبود شما اینجاید!

و دم می گیرد و سینه می زند:

-خلبانان... ملوانان...

خندهام بیشتر می شود. خوب است که خوشحال است. پیداست شادیش تصنعی نیست. می گویم:

-راحت باش برادر اخوی! گونی همراهم نیست که ببرمت!

می خندیم؛ باهم، نه به هم!

-اون اول به چی خندیدی؟

فکرم را درباره پایانه بین شهری و اینها می گویم. خندهاش کمی تلخ می شود. برای عوض کردن فضا می پرسم:

-میگم سامیار... عشق حالا جدی جدی انقدر خوبه؟

- و!! ما که عشق رو نمی دونیم چیه؟ ما عچق رو خوب می فهمیم: علاقه چندم قلبی!

تنه‌اش را کامل به سمتم می چرخاند و با شیطنت لبخند می زند:

-چی شده برادر اخوی آقا سیدمصطفی حرف از عشق می زنن؟

-هیچی بابا!

-میگم برادر اخوی! تو چرا زن نمی گیری؟

چشم‌هایم را گرد می کنم و کلاس می گذارم:

نقاب ابلیس

- من؟ زن بگیرم؟ مگه دیوونه‌م؟ ببین خدا و کیلی الان چه آزادم! حالا اگه زن داشتم دم و دقیقه زنگ می‌زد که الان کجایی؟
چکار می‌کنی؟ با کی هستی...

حرفم ناقص می‌ماند بخاطر زنگ گوشی؛ مادر است. سامیار می‌زند زیر خنده:

-بابا آزاد! بابا راحت! بردار گوشی رو، مسئول نظارتت زنگ زد!

چشم غره‌ای می‌روم و تماس را وصل می‌کنم. مادر اطلاعات کامل شرایط محیطی را می‌گیرد و سامیار هم تمام وقت می‌خندد؛ طوری که بعد از قطع تماس، مجبور می‌شوم برایش سبیل آتشین بکشم. خوشحالم که خوشحال است.

راستی نگفت؛ عشق خوب است یا نه؟

دم سیدحسین گرم! اینجا را از کجا پیدا کرده، الله اعلم! اما تا به حال انقدر خوش گذرانده بودم. از والیبال گرفته تا فوتبال و... و بعد هم جوجه با نوشابه و خلاصه یک دوره‌می عالی برای نوجوان‌ها. حواسش هم هست برنامه بی محتوا نباشد. نماز و سخنرانی و مسابقه هم سرچایش هست.

خسته می‌شوم از والیبال و خودم را رها می‌کنم روی زیرانداز. دست‌هایم را از پشت ستون می‌کنم و گردنم را هم عقب می‌اندازم. چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و چند نفس عمیق می‌کشم. به جرات می‌توانم بگویم یک و نیم لیتر عرق ریخته‌ام!

صدایی صمیمی از پشت سرم می‌آید:

-خسته نباشی آقاسید!

همانطور که سرم را به پشت خم کرده‌ام، چشم‌هایم را باز می‌کنم. سیدحسین است که بالای سرم ایستاده.

- سلامت باشی داداش!

هنوز نفس نفس می‌زنم. کنارم می‌نشیند:

-چه کردی اخوی! میگم چرا والیبال رو حرفه‌ای تر کار نمی‌کنی؟

-کو وقتش؟ کو پولش؟

-میگم سید... یه چیزی می‌خواستم بگم بهت... گفتم فرصت خوبیه الان...

ذوق می‌کنم که بالاخره یکبار هم سیدحسین آمده با من مشورت کند. دراز می‌کشد روی حصیر و دستانش را می‌گذارد زیر سرش. من هم دراز می‌کشم:

سیبک گلویش بالا و پایین می‌رود. به آسمان خیره شده. ل**ب‌هایش را با زبان تر می‌کند و می‌گوید:

-راستش... من یه چندوقتی... می‌خوام... یعنی باید... باید با بچه‌های فاطمیون... برم سوریه...

نفس در سینه‌ام می‌ماند. باورم نمی‌شود سیدحسین رفتنی باشد. حرفش را چندبار در ذهنم تکرار می‌کنم. گلویم خشک شده؛ سیدحسین برایم حکم برادر دارد. با صدایی که گویا از ته چاه در می‌آید می‌گویم:

-خیره ان شالله...

خودش هم می‌داند پشت این جمله چقدر حرف دارم؛ برای همین آه می‌کشد. نمی‌شود که تنها تنها برود! اصلاً من هم می‌خواهم بروم! این را بلند می‌گویم.

بدون اینکه نگاهش را از آسمان بگیرد، می‌گوید:

- دِ نداشتی که حرفم رو کامل بزنی! تو و حسن، باید بمونید کارای مسجد رو بچرخونید. می‌فهمی که؟ می‌خوام خیالم راحت باشه!

- بله دیگه آقاسید... از ما بهتر نیست... اونجا می‌رید تکخوری می‌کنید... ما رو هم می‌ذارید اینجا، با شیطان رجیم...

نقاب ابلیس

بغض نمی‌گذارد صدایمان بلند شود. اینبار چشم می‌چرخاند طرفم و مستقیم نگاهم می‌کند. هیبت نگاه مصممش روی چشمانم سنگینی می‌کند.

- آسیدمصطفی! اینجا و اونجا فرقی نداره! اینجا مگه نمی‌بینی دارن جوونامون رو تباه می‌کنن؟ اینا کشته‌های جنگ نرم! فقط شهید نیستن، جاشونم به جای بهشت، وسط جهنمه! وایسا نذار جوون شیعه رو فاسد کنن! بازم بگم؟

پلک می‌زنم تا اشکم از چشمم سر بخورد و با دانه‌های ریز عرق مخلوط شود. عکس آسمان در چشم‌هایش افتاده. می‌گوید:

-سنگر یه سنگره آسیدمصطفی!

بلند می‌شود و انگار نه انگار، به جمع بچه‌هایی که مشغول بازی‌اند می‌پیوندد. بچه‌ها با دیدنش هورا می‌کشند.

چشمم را به آسمان گره می‌زنم و نفسی که تا الان در سینه‌ام مانده بود را بیرون می‌دهم. آسمان آبی است، با ابرهای پنبه‌ای قشنگ و خیال‌انگیز. انتها ندارد این آسمان؛ مثل سیدحسین و مهربانی‌هایش، خوبی‌هایش، برادری‌هایش. سیدحسین آن بالا دنبال چه می‌گردد؟

راستی نشد از سیدحسین بپرسم: عشق چطور است؟!

با مرتضی ولو روی مبل می شویم. مادر سراسیمه می رسد و می گوید:

- پاشید ببینم! با این لباسا نشینید اینجا! یه راست برید تو حموم!

حق هم دارد. لباس هایمان انقدر کثیف است که انگار در گل خوابیده ایم! به زور خودمان را بلند می کنیم و می کشیم تا حمام.

اما من فقط لباسم را عوض می کنم تا مرتضی دوش بگیرد.

روی تخت شیرجه می روم. عاشق این حرکتم. ساعدم را می گذارم روی پیشانی ام. فکر سیدحسین نمی گذارد چشمانم روی هم برود. «عه عه عه! به همین راحتی رفتنی شد! خاک تو سرت مصطفی! اون میره و تو باید بمونی سماق بمکی!»

این را مصطفی بد درونم می گوید! همان که دوتا شاخ و یک دم دارد و صورتش قرمز است! مصطفی خوب هم - که لباس سفید پوشیده - جواب می دهد: «حواست باشه ها آقا مصطفی! اولاً حسودی خیلی کار زشتیه، دوما وظیفه تو بشناس! سیدحسین چی گفت؟ الان باید وایسی تو میدون جنگ نرم دفاع کنی!»

همان موقع صدای وجدانم بلند می شود: «ولش کنید این رو من می دونم چشه! این عاشق شده خودش نمی دونه! شما که نبودید اون شب تو جشن مسجدشون! آقا از اون شب تا حالا مزه انبه زیر زبونش...»

این وجدان قسم خورده روی اعصاب من پیاده روی کنده! مصطفی خوب و بد هم ذوق زده شروع می کنند:

دیوانه‌اند این‌ها، به خدا!

ورود مادر به اتاق، مرا هم از دست‌شان راحت می‌کند. مادر با یک لیوان شیرعسل گرم، این پیام را می‌رساند که کار مهمی دارد. روی تخت می‌نشینم:

-عه مامان چرا زحمت کشیدین؟ دستتون درد نکنه!

شیرعسل را می‌گیرم و مثل نخورده‌ها سر می‌کشم؛ اما وقتی نگاه بیش از حد مهربان مادر را می‌بینم که روی صندلی نشسته، لیوان را پایین می‌آورم:

-چیزی شده مامان؟

- نه قربونت بشم! بخور مامان... لاغر شدی چقدر!

مادر است دیگر! در هر صورت معتقد است بچه‌اش لاغر شده! حتی اگر امروز دوتا سیخ جوجه کباب و یک عالم خوراکی خورده باشد. این بار با طمأنینه بیشتر می‌نوشم و هر بار زیر چشمی مادر را نگاه می‌کنم.

نقاب ابلیس

لیوان را که روی میز می گذارم، می پرسد:

-مصطفی تو قدت چقدر بود؟

با دستمال روی میز دور ل**بهایم را پاک می کنم:

- یک و هشتاد و شیش، چطور مگه؟

مادر انگار که با خودش حرف بزند، می گوید:

-خب پس درست گفتم...

با چشمهای گرد شده می پرسم:

-به کی؟

بی توجه به سوالم، با محبت بی سابقه‌ای می پرسد:

-مصطفی جان، دختر خانم صبوری، خواهر حسن رو دیدی اون شب؟

نقاب ابلیس

وجدانم می گوید: «اره دیگه... بگو هم دیدم، هم از دستش ضایع شدم... هم پسندیدم...»

صدای مرتضی از حمام می آید که با آن صدای دو رگه‌اش، سنتی می خواند:

-عاشق شو ارنه روزی/ کار جهان سرآید...

سعی می کنم نشان ندهم داغ شده‌ام. ترجیح می دهم جواب ندهم. خودم را با مرتب کردن کتاب‌های روی میز مشغول می کنم و آرام می گویم:

-لااله الا الله!

- خیلی دختر نجیبی بود... عجیبه تا الان ندیده بودیمش... مامانش می گفت بیشتر سر درس و کتابشه... برای همین من درست ندیده بودمش تو مهمونیا.

خودم را به آن راه می زنم:

-خب اینا چه ربطی به من داره مامان جان؟

ربخند معنادار مادر، نشان می دهد تیرم به سنگ خورده:

-ربط داره پسر گلم! ربط پیدا می کنه ان شالله!

وجدانم زیر ل**ب می گوید: «کجای کاری حاج خانم؟ ربط پیدا کرده... شما خبر نداری!»

جواب نمی دهم. مادر ادامه می دهد:

- دیر میشه مصطفی. دختر خیلی خوبیه مادر، الهام دختر خیلی خوبیه... ما این خانواده رو خوب می شناسیم. خود الهام هم دختر فوق العاده ایه... هم از نظر تیپ و ظاهر به تو میاد، هم فوق العاده محجوب و صبوره. من تو این مدتی که با این دختر را آشنا شدم یه کلمه حرف اضافی یا یه حرکت نادرست ازش نشنیدم و ندیدم... زهرا خانم میگه تا الان هیچ خواستگاری رو راه نداده... خلاصه می خواستم ازت اجازه بگیرم بریم خواستگاری برای تو...

نمی دانم چرا ته ته دلم خوشحالم؛ هم خوشحال هم مضطرب. وجدانم به جای من جواب می دهد: «این از خدایه حاج خانم!»

صدای مرتضی بلند می شود:

-مامان حولم کجاست؟

مادر سرش را به سمت در می چرخاند و بلند می گوید:

-شستمش؛ الان برات میارم...

نقاب ابلیس

خیاط هم افتاد توی کوزه. قیافه حسن با کت و شلوار می‌آید جلوی چشمم! ل**ب‌هایم را تر می‌کنم و سرم را تکیه به دیوار می‌دهم. لازم نیست از کسی بپرسم؛ حالا مطمئنم عشق خوب است!

هوای روزهای آخر تابستان آنقدرها هم گرم نیست، که من احساس گرما می‌کنم. گلویم خشک است و عرق از پیشانی‌ام سر می‌خورد تا پایین ابروهایم؛ هر چند دقیقه یک بار هم مجبورم با دستمال عرق پیشانی را بگیرم؛ اما فایده ندارد. شاید هم بخاطر کت و شلواری است که به اصرار مادر پوشیده‌ام.

همان اول که وارد شدیم، سایه نگاه‌های معنی دار حسن روی سرم افتاد. با یک لبخند نمکی و بامزه نگاهم می‌کند و می‌توانم برق شیطنت را در چشم‌هایش ببینم؛ می‌خواهد تلافی همه طعنه‌ها و مزه ریختن‌ها را سرم در بیاورد. وجدانم از خنده ریسه رفته: «دیدنی بالاخره آدم به آدم رسید آسیدمصطفی؟!» و می‌خندد.

کلا وجدانم چند روزی است قاه قاه به ریش کوتاه و تازه مرتب شده‌ام می‌خندد و بدجور اعصابم را خط خطی کرده؛ وجدان بی وجدان من!

دل‌م شربت انبه خنک می‌خواهد، بلکه کمی دمای بدنم پایین بیاید، مثل آن شب، مسجد، صورت جدی و صدای جدی‌تر، نگاه محجوب و رفتاری جسورانه. کاش آن شب، همه سینی شربت‌ها را خودم خورده بودم!

مهرش به دل مادر افتاده، مریم دوستش دارد، اما من... تعریفی از حالم ندارم.

یاد قیافه حسن می‌افتم، شب خواستگاری. حتما من هم آن شکلی شده‌ام. از آن شب، گرفتار حالتی شده‌ام که نمی‌دانم چیست؟ اسم ندارد. شادی نیست، غم نیست، نمی‌دانم! مجهول است! دست می‌کشم به پیشانی‌ام.

نقاب ابلیس

سینی چای مقابلم، داغ ترم می‌کند. گرچه می‌دانم از حرارت چای نیست. چشم دوخته به لبه تزیین شده سینی، استکان را با قند برمی‌دارم. حتما الان هم چهره‌اش خشک است و جدی.

چای داغ است و من داغ‌تر. کولرشان با تمام قدرت کار می‌کند و من درست مقابل دریچه کولر نشسته‌ام؛ اما می‌دانم گرمای محیط نیست که با باد کولر خنک شوم.

قرار است برویم اتاق که صحبت کنیم. واقعا نمی‌دانم چه بگویم. وقتی می‌خواهم از کنار حسن رد شوم و بروم به اتاقش، در گوشش آرام می‌گویم:

- بعدا بهت میگم...

با لحن کش‌دار می‌گوید:

- شما تاج سری! من زورم به بچه سیدا نمی‌رسه! ببخشید، ولی رسم دنیاست دیگه!

نمی‌دانم حالت چهره‌ام چطور شده که سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد تا از عصبانیتیم در امان بماند.

دل‌م شربت انبه می‌خواهد، با کیک یزدی!

صدای مداحی می پیچد توی گوشم:

-وای... شهید بی سر اومد... وای لاله پرپر اومد... وای... تنش شبیه جسم علی اکبر اومد...

خودم را سپرده‌ام به جمعیتی که ابتدا و انتهایش پیدا نیست. اینجا هیچکس نمی گوید «مرد که گریه نمی کند» چون همه در مردانگی مان شک کرده‌ایم با دیدن مردی بی سر. اینجا چه مرد، چه زن، همه گریه می کنند به حال خودشان.

عجب محرمی شد امسال!

صدای لرزان سنج می آید و فریاد محکم طبل. بوی اسفند و گلاب نشان می دهد عزیزی تازه رسیده، مثل آن سال که غواص‌ها مهمان مان بودند. پرچم‌ها روی دست‌ها می چرخند؛ پرچم‌های بزرگ و کوچک، سرخ و سیاه و سفید، یاحسین (علیه السلام) و یا ابالفضل (علیه السلام) آب زنید راه را...!

اینجا کسی نمی تواند سینه نزند. نمی تواند نبارد. نمی تواند بماند. نمی تواند برود. اینجا همه مسحور حجت خدا بر مردمند. اینجا بوی حسین (علیه السلام) می آید. اینجا قدمگاه مهدی فاطمه (عج الله تعالی فرجه الشریف) است.

دل‌م می خواهد فریاد بزنم، بدوم، ضجه بزنم و از بالای سر جمعیت، پرواز کنم تا خود تابوت. سر و صورتم را تبرک کنم و خودم نوحه بخوانم. حال غریبی است، سیدحسین دیشب راست گفت: «آقا محسن فرق می کنه، خیلی به اربابش رفته!»

نقاب ابلیس

سفارش سیدحسین است که به جای او هم سینه بزنم و گریه کنم. برای همین اینطور پریشان شده‌ام. نمی‌دانم سیدحسین اگر اینجا بود چطور سینه می‌زد. جای خالی‌اش خیلی به چشم می‌آید. مگر می‌شود جایی، خبری از حسینِ فاطمه (علیه السلام) باشد و سیدحسین نباشد؟

با الهام آمده بودم، اما الان گمش کرده‌ام. مهم نیست، حسن و مریم هم گم شده‌اند. اصلاً همه گم شده‌اند و آمده‌اند که «شهید» پیدایشان کند!

یکپارچه آتش شده‌ام. چشم‌هایم می‌سوزد. هرطرف نگاه می‌اندازم، شهید بی سر لبخند می‌زند. دلم فریاد می‌خواهد. این بغض را گریستن هم حریف نمی‌شود.

در آن همه‌مه و سر و صدا، صدای زنگ همراهم را می‌شنوم! آنتن نمی‌داد، پس چرا الان؟

سیدحسین است. تماس را وصل می‌کنم. صدایش خوب نمی‌آید.

-سلام آقاسید، خوبی؟ تشیعی؟

-سلام. صدات خوب نمیاد.

-خواستم التماس دعا بگم... همین...

-محتاجیم...

صدایش واضح نیست، قطع می‌شود. دلم می‌خواهد الان می‌دیدمش، کاش او را هم در جمعیت گم کرده بودم. سیدحسین مهربان، بصیر و دلسوز را!

بعد از مراسم، تا الهام را پیدا کنم یک ساعت و نیم سرگردانم. همه مثل دیوانه‌ها شده‌ایم! خاکی، پریشان، با چشم‌هایی سرخ و متورم.

از الهام که هنوز ساکت است می‌پرسم:

-دعام کردی؟

بی رمق و خسته نگاهم می‌کند. صدایش گرفته. آرام تبسم می‌کند و پلک برهم می‌گذارد؛ یعنی تایید. صدایم را صاف می‌کنم:

-چه خبر بود...

فقط آه می‌کشد. روی جدول می‌نشینیم. آبمیوه با طعم انبه خریده‌ام. او هم انبه دوست دارد. به طرفش دراز می‌کنم.

چشم می‌چرخانم بین جمعیت متفرق. جوان‌هایی با تیپ سامیار، خاکی و اشک آلود. مطمئنم سامیار و سعید هم آمده‌اند.

نقاب ابلیس

جای خالی سیدحسین نباید خالی بماند. دلم می‌خواهد حالا که پیدا شده‌ام، حالا که می‌دانم سنگرم کجاست، حالا که دشمن و دوست را شناخته‌ام، بایستم و بجنگم. احساس می‌کنم کسی دستم را گرفته و دنبال خودش کشیده تا اینجا. دلم نمی‌خواهد متوقف شوم. سیدحسین یک طرف میدان را گرفته، به امید اینکه ما این طرف هستیم. برایش پیامک می‌زنم: «تا آخرش هستیم داداش... خیالت تخت...»

دستم را به طرف الهام دراز می‌کنم:

- من یه جا موندن رو دوست ندارم! میشه بریم؟ با هم!

الهام منظورم را می‌فهمد و لبخند می‌زند. دستم را می‌گیرد و درحالی که بلند می‌شود، می‌گوید:

- با هم!

طعم سادگی ازدواج‌مان مثل طعم انبه می‌ماند، مثل کاغذ کیک یزدی که از بچگی عاشق جویدنش بودیم. دنیا را با همراهی که یک جا ماندن و تکلف را دوست ندارد عوض نمی‌کنم.

ذوالجناح را از روی جک برمی‌دارم و زمزمه می‌کنم:

- ما زنده به آنیم که آرام نگیریم...

و الهام در حالی که سوار می‌شود، ادامه می‌دهد:

-موجیم که آسودگی ما عدم ماست.

پایان فصل اول

این داستان ادامه دارد...

فروردین فصل دوم (بهشت جهنمی)

(این فصل از زاویه دید های مختلف روایت شده است)

(حسن)

یک بار دیگر تعداد را می شمارم و کفش می پوشم. نمی دانم چقدر در حسابم هست. تا برسم به مغازه حمیدآقا، به این نتیجه رسیده ام که یک آبمیوه حدودا هزار تومان می شود و برای سی نفر، می شود سی هزار تومان. همین کافی ست! نه آنها هتل آمده اند نه من سر گنج نشسته ام!

نقاب ابلیس

آبمیوه‌ها را که می‌برم به بچه‌ها تعارف کنم، چهره سیدمصطفی درهم می‌رود. بچه‌ها انقدر از سر و کول هم بالا رفته‌اند که سنگ هم باشد، می‌خورند. مصطفی در گوشم می‌گوید:

-این چیه؟ دوباره گدابازی در آوردی؟ خیلی کالری سوزوندن این بیچاره‌ها یه کیکم می‌گرفتی که پس نیفتن! تو مسئول تدارکاتی یا ندارکات؟

ابرو بالا می‌دهم:

-بودجه نداریم اخوی! اگه کلیه‌ت خوب کار می‌کنه بده بفروشیم، یه سفره رنگین بندازیم!

مصطفی درحالی که بچه‌ها را برای رفتن بدرقه می‌کند، می‌گوید:

-حالا اربعین و بیست و هشت صفر رو چکار کنیم؟

درحالی که با کامران دست می‌دهم رو به مصطفی می‌کنم:

-صاحب مجلس خودش می‌رسونه، آنقدر حرص نخور!

صدای احمد، مصطفی را به سمت خودش می‌کشد. احمد مثل همیشه پر سروصدا و شلوغ است. درحالی که محکم با سیدمصطفی دست می‌دهد، می‌گوید:

-آقاسید! یه هیئت دوتا کوچه بالاتر هست هفتگی! پسرعموهاتون!

مصطفی متعجب به احمد نگاه می کند. احمد می خندد:

-منظورم اینه که سیدند. خیلی آدمای ماهی هستن... بریم یه بار هیئت شون؟

مصطفی می زند پست احمد:

-فعلا برو خونه، مامانت نگران میشن. بعدا باهم حرف می زنیم.

احمد آخرین کسی است که می رود. مصطفی تکیه می دهد به دیوار و نفسش را بیرون می دهد:

-اوف... این هفته هم گذشت... از الان باید بریم تو فاز کارای اربعین.

به سمت کمد می روم و پروندهها را بیرون می کشم:

-فعلا بیا این پروندهها رو درست کنیم... اینا مدارک جدید، بچهها آوردن...

می نشینیم کنار پروندهها. مصطفی چند پرونده را نگاه می کند و می گوید:

نقاب ابلیس

-ای بابا، اینا نصفش ناقصه! خب من اینا رو چجوری بفرستم آموزش فعال ببینن؟

سر بلند می‌کنم:

-چقدر حرص می‌خوری تو بابا! میارن کم کم... تو براشون کارکرد بزن...

-تو برو پرونده‌های خواهران رو ببین... همش مرتب، تمیز... اونوقت ما چی؟

-پرونده مهم نیست آقاسید! بسیجی بودن که به کارت نیس! دلت بسیجی باشه!

مصطفی از بی خیال بازی‌هایم حرص می‌خورد:

-بسیجی باید منظم باشه!

-کی گفته لعن نکنیم؟ باید روشنگری بشه! باید همه بدونن این عمر و ابوبکر ملعون چه کردند با دختر پیامبر؟ وحدت کجا بود؟ باید با دشمن امیرالمومنین وحدت داشته باشیم؟ سرتون رو شیره نمالن با این حرفا...

دلّم در سالن کنفرانس است و فکرم در روضه دیروز. خیره‌ام به مصطفی بالای سن اما اصلاً نمی‌فهمم چه جوابی به اساتیدش می‌دهد. صدای سخنران دیروز در ذهنم می‌پیچد. روحانی سید و مسنی که همه مریدش بودند و التماس دعایش می‌گفتند. برایشان مثل خود امام بود، انگار! هر بار هم بین حرف‌هایش صدای لعن بر خلفا بلند می‌شد.

وقتی همه صلوات می‌فرستند، به خودم می‌آیم و می‌فهمم جلسه دفاع تمام شده. همه از جا بلند می‌شوند جز من. سرم هنوز درد می‌کند. بس که ریتم مداحی دیروز تند بود! انقدر تند که نفهمیدم مداح چه می‌گوید. اما یک قسمت از شعر را که شنیدم، کلا دست احمد را گرفتم و زدم بیرون. آن‌جا که مداح خواند:

—خدایی دارم و نامش حسین است. (نعوذ بالله)

از دیروز تا الان، اعصاب برایم نمانده است. قرار بود مصطفی برود ولی درگیر پایان نامه و دفاعش بود. نمی‌دانم چرا اصلاً به این هیئت دل خوشی ندارم. یک لحظه با خودم می‌گویم شاید حسادت باشد؛ شاید حسودی‌ام شده که هیئت‌شان امکانات خوبی دارد!

خدا را شکر فعلاً کسی با من کاری ندارد و همه دنبال آقای مهندس مصطفی هستند. انقدر در خودم فرو رفته‌ام که نمی‌فهمم کی دفاع سید مصطفی تمام شد و نمره نوزده را گرفت و راه افتادیم که برویم رستوران تا شیرینی بدهد.

انقدر حواسم پرت است که همه می‌فهمند ذهنم درگیر است و چندبار سربه سرم می‌گذارند؛ اما باید با مصطفی حرف بزوم تا به نتیجه برسم. آخر سر موقع ناهار، مصطفی می‌زند پشتم و می‌گوید:

—چیه تو انقدر سیب زمینی شدی؟ چته تو؟ شدی عین برج...

-عه! داداش! خب ذهنش درگیره... دیروز رفته بودیم این هیئته که یکی از نوجوونای مسجد گفته بود... سخنانش کلا وحدت بین مسلمین و اینا رو برد زیر سوال!

خنده بر لبان مصطفی می‌خشکد و جدی می‌شود:

چی؟

فرصت را مناسب می‌بینم و مهر سکوتم را می‌شکنم:

-به اسم روشنگری هرچی دلش خواست به خلفا و عایشه گفت! کلا حرفاش بودار بود. مداحشونم که...

چهره مصطفی درهم می‌رود:

-حسن! نکنه...

به ثانیه نکشیده منظورش را می‌گیرم. دلشوره عجیبی به جانم می‌افتد. مصطفی قاشق را در بشقاب می‌گذارد و آرنجش را بر میز تکیه می‌دهد. زمزمه‌اش را که می‌شنوم، دلهره‌ام بیشتر می‌شود. با خروج کلمه «شیرازی‌ها*»، نه فقط من، که مریم و الهام هم نگران شده‌اند.

* منظور فرقه طرفدار سیدصادق شیرازی ست.

(مصطفی)

این بار قرار شد خودم بروم درباره هیئت تحقیق کنم. هنوز برایمان ثابت نشده که دلیل این حرفها جهل است یا عمد؟ اگر عمد باشد، خدا به دادمان برسد. اگر کافر و بی دین و لامذهب بودند، راحت می شد حریفشان شد، اما گرگی که لباس گوسفند پوشیده باشد خطرش بیشتر است. اگر هم بخواهیم جلویشان را بگیریم، مردم می گویند چرا با اولاد پیغمبر می جنگید؟ چرا با جلسه اباعبدالله - که قربانش بروم - مخالفید؟

نمی دانم؛ شاید هم به قول حسن، من بیش از حد حرص می خورم و نگرانم. حسن برعکس من، بی خیال و خونسرد است. اما من به پدرم رفته ام. رگ مدیریتم که بجنبد، خدا می داند چه می شوم!

با همین فکرها آدرس را پیدا می کنم. از اول تا آخر کوچه را پرچم زده اند و بوی اسفند می آید. هیئت محسن شهید! این رقمه اش را نشنیده بودیم. از پیرمردی که اسفند دود میکند می پرسم:

-ببخشید، هیئت اینجا برنامه اش چجوریه؟

پیرمرد که انگار می خواهد کافری را مسلمان کند، با لحنی پدرانه می گوید:

-هیئت اینجا مال یه سید روحانیه، نسل اندر نسل عالم زاده هستن. از اول محرم تا دهم، صبحها برنامه دارن و از دهم تا اربعین، شبها روزه ست. حاج آقا همه زندگیشو وقف امام حسین(ع) کرده.

سر تکان می دهم:

-خدا خیرشون بده... خدا به شمام خیر بده، ممنون... التماس دعا!

وارد می شوم. حیاط بزرگی است که سایه بان خورده و مثل حسینیه شده. اواخر سخنرانی رسیده ام. برعکس حرفهای حسن، روحانی جوانی -که او هم سید است- با شور و حرارت سخنرانی می کند. گوشه ای می نشینم که به مجلس تا حدودی مشرف باشم. حیاط پر شده و اتاقها را هم خانمها پر کرده اند. با این جمعیتی که آمده، خدا به دادمان برسد!

-وحدتی که شما می گید به ضرر شیعه است! چرا در هفته وحدت باید با کسانی که بدعت به دین پیامبر آوردن نماز بخونیم؟ مگه شما غیرت دینی ندارید که مقابل اهانت به حضرت زهرا(س) حرف از وحدت می زنید؟ اونیه که این رفتار رو با اهل بیت پیامبر می کنه، در خانه آل عبا رو آتش می زنه، حق امام علی رو غصب می کنه، اون کافره! هم خودش، هم پیروانش! به آمریکا چکار دارن؟ مرگ بر آمریکا می گید ولی دشمن اهل بیت رو لعن نمی کنید؟

حس می کنم مغزم با این جملات سخنران دارد می سوزد! هرچه فکر می کنم فقط می رسم به لندن! در دلم می گویم:

-آخه غیرت دینی اگه داشتی که الان پا می شدی می رفتی سوریه...

دست‌هایم مشت می‌شود و آرام استغفراللهی قورت می‌دهم تا بلند نشوم برای کتک زدن سخنران! در این فکرهایم که می‌گوید:

-والسلام علیکم...

مداحی می‌آید و چندبیتی در مدح حضرت عباس می‌خواند. دلم آتش می‌گیرد؛ نه بخاطر شعر، که بخاطر مظلومیت اهل بیت.

سخنران بعدی، پیرمردی است که حسن می‌گفت. از تقوا می‌گوید و اینکه امام علی(ع) فرموده‌اند: «گوشه‌گیری برترین خصلت افراد باهوش و زیرک است.» این را می‌گوید و نمی‌گوید این حدیث درباره شرایطی است که جنگ بین دو گروه باطل برپاست؛ نه نبرد حق و باطل.

-مردم از خدا بترسید. حکومتی که قبل از امام زمان ادعای حکومت شیعه دارد، طاغوت است! طاغوت! بجای آتش ریختن به هیزم جنگ، به جای جنگ در سوریه، دعا کنید خود آقا بیان! چرا خون خود رو در دفاع از سنی‌های سوریه هدر می‌دید؟ یک جنگی بین مردم ناصبی فلسطین و یهودی‌ها هست، چرا شما قاطی می‌شید؟

می‌خواهم بلند شوم که بروم؛ چون اگر بیشتر بمانم یک کاری دست خودم یا این‌ها می‌دهم. اما حسی می‌گوید بمان تا حجت برایت تمام شود!

دور تا دور دیوارها چشم می‌چرخانم. باید عکسی از همان سرکرده لندن نشین‌شان باشد. چیزی نمی‌بینم. سخنرانی دوم هم تمام می‌شود و نوبت به سینه زنی می‌رسد. مداح می‌گوید:

-جوونا بیاید جلو، میوندار بشیدا!

جوان ترها جلو می‌روند و پیرمردها دور مجلس می‌نشینند. ناگاه چشمانم با دیدن صحنه‌ای که می‌بینم هشت تا می‌شود. پیراهن‌هایشان را در می‌آورند و...

ناگهان مردی می‌زند سر شانه‌ام:

- شما نمیری جوون؟

من ابا چنین کاری بکنم! به من من می‌افتم:

- من... من نه! نمی‌تونم...

چهره مرد برافروخته می‌شود:

- چی؟ چرا؟

- خب... خب کار خوبی نیست...

- کی گفته عزاداری برای سیدالشهدا کار بدیه؟

-من همچین حرفی نزدَم! من فقط نمی‌خوام لباسم رو دربیارم...

صدایمان توجه چند نفر را جلب می‌کند و دورمان جمع می‌شوند. آخر کار هم محترمانه و تکفیر کنان به طرف در خروج راهنمایی‌ام می‌کنند!

خب بحمدالله حجت تمام شد. نگرانی‌ام ده برابر می‌شود. با این نفوذ روی مردم، به این راحتی نمی‌شود جمع‌شان کرد! (الهام)

می‌دانم این روزها کارش زیاد است. برای همین وقتی دیدم بهم ریخته است، به روی خودم نیاوردم. امشب دعوت داریم خانه‌شان، ولی خودش نیست. حسن گفت رفته همان هیئت مشکوک را ببیند. از همین حالا، بوی دردسر می‌آید. نمی‌دانم با این مسائل، اتفاقی که افتاده را بگویم یا نه؟

زودتر از آنچه فکر می‌کردم رسید. با اینکه خستگی و ناراحتی از سر و رویش می‌بارد، بین جمع می‌نشیند و سعی دارد به زور بخندد. حسن به شوخی می‌پرسد:

-خب مهندس، چرا نموندی شام هیئت رو بخوری؟

مصطفی اما انگار اصلاً قضیه را نگرفته است. آرام می‌گوید:

- من ابداً شام اونجا رو نخورم!

حسن می‌فهمد حال مصطفی خوب نیست و نباید ادامه دهد. خود حسن هم این مدت چندان سر حال نبود. جدی می‌شود:

چه خبر بود؟

مصطفی پوزخندی عصبی می زند:

-فکرش رو بکن! من رو انداختن بیرون، فقط برای اینکه لخت نشدم!

مرتضی پابرهنه می دود وسط بحث:

-پس بگو! از این ناراحتی!

مصطفی حتی متوجه طعنه کلام مرتضی هم نمی شود. وقتی دوباره پوزخند می زند، می فهمم که روی مرز انفجار است. بی سر و صدا بلند می شوم و می روم به آشپزخانه. مادرها آن جا را گوشه دنجی یافته اند برای حرف زدن. به مادر مصطفی می گویم:

-ببخشید مصطفی یکم ناراحته، میشه براش گل گاو زبون دم کنم؟

چشمان مادر گرد می شود:

چرا؟! از چی؟

-بیا مادر آب رو گذاشته بودم برای چایی جوش بیاد، حالا برای همه گل گاو زبون دم کن. اونجاست.

دستانم در آشپزخانه کار می کند و گوش هایم در پذیرایی. مصطفی دارد از عقاید انحرافی که به خورد مردم محب اهل بیت(ع) می دهند، می گوید و حرص می خورد:

-خیلی قشنگ گفت دین از سیاست جداست و اسم جمهوری اسلامی رو گذاشت طاغوت! خیلی راحت به مدافعان حرم توهین کرد، خیلی قشنگ از اسرائیل طرفداری کرد، ما هم که هویجیم این وسط! معلوم نیست ما چه کم کاری کردیم که اینا انقدر علنی میان حرف می زنن! مگه اینجا بسیج نداره که اینا فکر کردن خونه خاله س؟ هرچی دلشون می خواد میگن و در و دیوار رو لعن و تکفیر می کنن و گیر میدن به مرگ بر آمریکای ما!

مصطفی بدجور دور برداشته. حق هم دارد. خطر این انحراف خطر کمی نیست. حسن حرف من را می زند:

-میگی چه کنیم سیدجان؟ بریم جمع شون کنیم مردم کفن پوش میان جلومون وایمیستن! اینا دارن از نیروی مردم استفاده می کنن! ندیدی چقدر شیخشون رو احترام می کردن؟ حتم دارم خیلی ها به خیال خودشون اینجا شفا هم گرفتن! یه درصد فکر کن تعطیلش کنیم! خر بیار و باقالی بار کن!

مصطفی که تا الان نگاهش روی زمین است، سر بلند می کند:

-همین فردا یه جلسه اندیشه ورز بذار ببینم باید چه گلی به سرمون بگیریم! کاش حداقل سیدحسین بود...

در آستانه در آشپزخانه می ایستم و به مریم علامت می دهم. مریم ابرو بالا می اندازد و ل**ب می گزد یعنی حرفش را هم نزن! راست هم می گوید. امشب مصطفی اصلا آمادگی ندارد بگویم خطر بزرگتر هم هست.

کاش گل گاو زبانها زودتر دم بکشد! (حسن)

دلخوش است که جلسات پرسش و پاسخ به قدرت خودش باقی است. حاج آقا محمدی هم از آن خوبان روزگار است که توانسته در دل بچهها جا باز کند و جواب سوالها را بدهد. این روزها، هرکس حرف از کربلا و اربعین میزند هوایی ام می کند بدجور. خیلی از دوستانم عازمند. تلوزیون و رادیو هم انگار بودجه می گیرند که آتش به دل جاماندهها بزنند! شبهای جمعه، هم من و هم مصطفی کلا ویرانیم. چرا ما نرویم؟ اصلا خودم می روم دنبال کارهایش. با مریم و مصطفی و الهام را هم می بریم.

متین را صدا می زنم که بیاید سینی چای را ببرد. مصطفی نشسته روی چهارپایه و چنگ در تشت پر از کف، لیوان می شوید. هردو ساکتیم و گوش می دهیم به بحثهای بچهها و سوالاتشان. مصطفی، بهم ریخته و کمی عصبی با لیوانها کشتی می گیرد. پیداست که اینجا نیست و در حرفهای بچهها سیر می کند. ناگهان سر بلند می کند و کلا دست از کار می کشد. دست کفی اش را می زند زیر چانه اش و سراپا گوش می شود.

-آخه ببینید، مگه حدیث نداریم که کسی که با امام علی (ع) دشمن باشه، بوی بهشت به مشامش نمی رسه؟ چرا ما باید با دشمن اماممون وحدت داشته باشیم؟ اینکه به ضرر شیعه ست!

-کی گفته اهل سنت با اهل بیت دشمنن؟ اونا امام علی (ع) رو به عنوان خلیفه چهارم، داماد پیامبر، صحابی پیامبر و خیلی مقامات دیگه قبول دارن! خیلی هم برای اهل بیت احترام قائلند! خیلی از همین شهدای مدافع حرم سوریه که از حرم حضرت زینب (س) دفاع کردن و شهید شدن از اهل سنت بودن. الان شیعه و سنی دارن کنار هم زندگی می کنن، بله ممکنه یه جاهایی اختلاف فقهی و عقیدتی داشته باشیم ولی دلیل نمیشه با هم دشمن باشیم.

صدایی که سوال می پرسد ناآشناست:

- آخه شما مرگ بر آمریکا می‌گید، ولی خلفا رو لعن نمی‌کنید! چرا؟ مگه اونام دشمن اسلام نیستن؟ دشمن همین جاست!

صدای حاج آقا برعکس صدای سوال کننده، آرامش دارد. آرامشی که نشان دهنده استحکام دلیل و عقیده است:

- ما نمی‌گیم دشمن اهل بیت رو لعن نکنید، می‌گیم لعن علنی نکنید! علنی لعن کردن فقط مسلمونا رو به جون هم می‌ندازه! ببینید داعش الان به بهونه این لعناست که سر شیعیان رو می‌بُره! ما می‌گیم به همسر پیامبر توهین نکنید! بله معصوم نبوده یه اشتباه بزرگ کرده؛ اما دلیل همیشه شما به ناموس پیامبرت توهین کنی! بعدهم، ما که می‌دونیم حقیق! چرا برای اثباتش باید از توهین و لعن استفاده کنیم؟ این همه دلیل و آیه و روایت در اثبات حقانیت شیعه هست؛ حتی توی کتابای اهل سنت. چرا اونا رو مودبانه مطرح نمی‌کنید که روشنگری بشه؟ ائمه ما مظهر عقلانیت و علم بودن، کجا دیدی ائمه با فحش و توهین با دشمنانشون صحبت کنن؟ ما باید از شون الگو بگیریم، نه اینکه چهره‌شون رو خراب کنیم.

-من به جوابم نرسیدم. چرا می‌گید مرگ بر آمریکا؟ اگه اونا کافرن و دشمن اسلامن، دشمن اهل بیتم کافره!

-ببین آقا مسعود، ملاک مسلمون بودن اعتقاد به الله و نبوت حضرت محمد(ص).

همه صلوات می‌فرستند. حاج آقا ادامه می‌دهد:

- و اعتقاد به قرآن و معاد و داشتن قبله واحده. هرکی اینا رو داشته باشه مسلمونه. بله البته اسلام بدون ولایت کامل نمیشه، اما همیشه اسم اهل سنت رو کافر گذاشت. اونا یه کاستی‌هایی دارن، ولی دشمن نیستن. دشمن ما وهابی‌ها هستن که توی دامن عربستان و آمریکان و حسابشون کلا از اهل تسنن جداست. پس تا الان این شد که شیعه و سنی دو شاخه از یک ریشه و پیکره واحدن. اما امریکا و اسراییل، کافرن! صهیونیستن، دشمن اسلامن. می‌خوان کلا ریشه ما رو بخشکونن. معلومه که ما اگه از داخل

باهم بجنگیم، نمی‌تونیم مقابل دشمن اصلی اسلام وایسیم. دشمن اهل بیت که فقط معاویه و یزید نیستن! اهل بیت همیشه دشمن دارن.

-یه چیز دیگه، شما مشکل تون با قمه زنی چیه؟

همه تعجب می‌کنند. حاج آقا با حوصله و بدون خستگی جواب می‌دهد:

-آسیب زدن به بدن طبق فقه شیعه و سنی حرامه، امام حسینم راضی نیست به این کار. بعد هم، شما برین توی گوگل کلمه مسلمان شیعه رو به انگلیسی سرچ کنید، ببینید چه صحنه‌های دردناکی میاد از قمه زنی و عزاداری خار و غیره. مردم دنیا می‌بینن شیعه‌ها اینطورن، اونوقت اگه تو مثلاً به اروپایی علاقمند به اسلام بودی و اینا رو می‌دید، چه حسی پیدا می‌کردی؟ با خودت نمی‌گفتی اینا عقل ندارن، وحشی‌اند؟ تو حاضر بودی شیعه بشی و این کارا رو بکنی؟ قمه زنی باعث میشه شیعه چهره احمق و خشن پیدا کنه. این تهمته به اهل بیت و قرآنی که آسیب زدن به نفس رو حرام کردن.

صدای علی می‌آید که می‌گوید:

-بچه‌ها برای امشب کافیه، داره دیر میشه! حاج آقا فرار نمی‌کنن که! بقیش باشه برای بعد.

بچه‌ها با کمی اعتراض تسلیم علی می‌شوند. حاج آقا برای حرف آخرش می‌گوید:

-بچه‌ها به عنوان شیعه واقعی، باید دشمنان الان اهل بیت رو بشناسیم و باهاشون دشمنی کنیم و دوستان رو هم بشناسیم و باهاشون دوستی کنیم. الان ادامه دهنده راه اهل بیت ولی فقیهه، حضرت آقا می‌فرمایند ما تشیعی که مرکز تبلیغاتش لندن باشه رو نمی‌خوایم. باید حواسمون باشه کیا حرف تفرقه و قمه زنی می‌زنن...

مصطفی دستانش را می‌شوید و بین بچه‌ها می‌رود؛ من هم پشت سرش. دعای کمیل می‌خوانند و زیارت عاشورا. مصطفی بین زیارت آرام می‌گوید:

-ببین، لعن قبل سلامه! انگار تا از دشمن فاصله‌گیری نمی‌ای تو ی دامن دوست!

راست می‌گوید. یک لحظه جرقه‌ای در ذهنم می‌خورد:

-توی قرآن هم خدا اول فرموده: «اشداء علی الکفار، بعد رحماء بینهم.»

دیگر حرفی نمی‌زنیم. شب جمعه است و ویران ویرانیم. علی قشنگ می‌خواند؛ طوری می‌خواند که انگار دقیقا در بین الحرمین ایستاده. مصطفی همراهش دم می‌گیرد:

-شب‌های جمعه می‌گیرم هواتو/ اشک غریبی می‌ریزم براتو... بیچاره اون که حرم رو ندیده/ بیچاره‌تر اون که دید کربلاتو...

بیچاره ما که از او جا مانده‌ایم!

-پس شمام متوجهش شدید؟ دارن آروم آروم بچه هیئتی هامون رو جذب می کنن!

به الهام چشم غره می روم که بگوید. الهام اخم می کند یعنی: «هنوز وقتش نیست.»

حاج آقا دستی به تسبیح عقیق می کشد. دانه های تسبیح بهم می خورند و سکوت چندثانیه ای جلسه را بهم می زنند. نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-فعلا نمی خواد تند بر خورد کنید. فقط باید جذب مسجد رو بیشتر کنیم و روشنگری اینجا انجام بشه. مردم خودشون می فهمن، به شرطی که ما هم حقیقت رو بگیم.

مصطفی آرام ندارد. حالت نشستنش را تغییر می دهد و می گوید:

-حاجی اینا خیلی مشکوکن! خیلی بی مهابا دارن سم پراکنی می کنن! انگار پشتشون گرمه!

حسن که تا الان با انگشتانش ور می رفت، می گوید:

-شایدم تازه کارن و داغن و نمی دونن چه خبره و نباید انقدر تند برن!

مصطفی کمی به جلو خم می شود:

-مگه اینجا بسیج نداره؟ خب شورای بسیج کارش همینه دیگه! یه گزارش رد می‌کنیم؛ اگه توجه نکردن خودمون می‌ریم با ضاب..

حاج آقا دستش را به نشانه ایست جلو نگه می‌دارد:

-وایسا آقاسید! می‌دونم نگرانی، ولی همیشه که چکشی، یهو بری همه رو بریزی توی گونی! بذار اول مردم رو روشن کنیم که اگه کاری کردیم، مردم توجیه شده باشن!

-از اینا بعید نیست، به یه جاهایی وصل باشنا..

-اون دیگه وظیفه بسیج نیست. کار نیروی انتظامی و سپاهه که ته و توی ماجرا رو دربیاره.

علی آقا که تا الان داشت صورت جلسه می‌نوشت، سر بلند می‌کند:

-پس تکلیف این هیئت محسن شهید معلوم شد.

حسن رو به مصطفی می‌کند:

-قرار شد چه کنیم پس؟

-روشنگری می کنیم و گزارش می دیم که مواظبتون باشن.

نفسش را با صدای بلندی بیرون می دهد و رو به ما می کند:

-خانما، شما حواستون به جلسات زنونه باشه، ببینید اگه جلسه زنونه این مدلی هست، حتما گزارش بدید.

الهام آب گلویش را فرو می دهد و می گوید:

- اتفاقا یه مسئله مهمه که می خوایم بگیم.

مصطفی پیداست که پاهایش خواب رفته. چهارزانو می نشیند و می گوید:

- بفرمایین.

الهام نگاهی به فاطمه می کند و از او کمک می خواهد. فاطمه با ابرو اشاره می کند که خودش بگو. الهام شروع می کند:

-راستش چندروز پیش، فاطمه خانم از طرف یه دوستاشون دعوت می شن به یه مجلس روضه زنونه. گویا بخاطر نذر یه مادر شهید، این مجلس هر هفته روزای صبح جمعه دایره؛ اما فاطمه خانم چیزایی دیدن که قابل تامله.

الهام از این راه ادامه حرف را به فاطمه پاس می‌دهد. فاطمه صدایی صاف می‌کند و می‌گوید:

- درسته. توی نگاه اول یه جلسه روضه زنونه بود، اما رفتار عجیبی داشتن. مثلاً به جز قهوه و شیرینی چیزی ندادن و گفتن هزینه صبحانه رو بین فقرا تقسیم می‌کنن. یا به جای مداحی، چندتا دختر اومدن فلوت زدن و یه خانم یه شعر غمگین خوند و غم نوازی کردن. حالا اینا مهم نیست، اصل مطلب، صحبتای خانمیه که توی مراسم بود. اگه بخوام خلاصه بگم، یکی خیلی تاکید می‌کرد روی برابری زن و مرد، یکی هم معتقد بود نوجوونها باید آزاد باشند تا خودشون دین و راه زندگیشون رو انتخاب کنن! یعنی یه جورایی می‌خواست بگه ملاک حقانیت دین، تشخیص خود فرده و مثلاً من اگه فکر کنم مسیحیت درسته، پس درسته! و یه جورایی می‌گفت ایمان آدم به دینش ربطی نداره و همه ادیان می‌تونن حق باشن، چون اصل ایمان، محبته!

مصطفی طوری اخم کرده که انگار می‌خواهد خودکار در دستش را با چشمانش ببلعد! می‌گوییم:

- البته اینایی که فاطمه خانم گفتن، برداشتی بود که ما از حرفای اون خانم داشتیم.

مصطفی زیر ل**ب می‌پرسد:

- کجا بود این روضه؟

- توی همین محدوده بود، شاید یه چهارراه بالاتر.

حسن دستی بین موهایش می‌کشد:

(مصطفی)

نمی دانم، شاید هم من توهم توطئه داشته باشم و الکی نگرانم؛ اما فقط که من نیستم! همه بچه های بسیج دارند خودشان را می کشند که اقدامی بکنیم برای این فرقه ها. تازه معلوم نیست، این روضه ای که همسر سیدحسین رفته، حرف حسابش چیست؟ گرچه آن طور که خانم ها می گویند، عقایدش به بهایی ها می خورد. اگر بهایی باشند خیلی کارمان سخت می شود.

این چندروز جمله «کاش سیدحسین بود» را مثل ذکر تکرار می کنم. اصلا مگر او فرمانده بسیج اینجا نیست؟ خودش باید بیاید کارها را جمع کند!

راستش خسته شده ام از دست روی دست گذاشتن. می دانم نباید شتاب زده عمل کنیم، اما نمی شود عمل نکنیم! فعلا قرار شده انرژی مان را بگذاریم روی روشنگری. به بچه های فرهنگی گفته ام پوسترهایی در این موضوع طراحی کنند. باید جذب را بالا ببریم که دامنه تاثیرمان بیشتر باشد.

تقه ای به در می خورد. نگاهی به کاغذهای روبه روی می اندازم. بیشتر ایده های بچه ها مثل هم اند. من هم نمی توانم تنها انتخاب کنم، باید بگذارم برای بعد. اجازه ورود می دهم. الهام که در را باز می کند و مبهوت به من خیره می شود. تازه می فهمم کجا نشسته ام. چهارزانو بین انبوه کاغذ و پوشه نشسته ام. الهام خنده اش می گیرد:

-مصطفی این چه وضعیه؟

خستگی از تنم می‌رود و می‌خندم:

-داشتم مدارک و پرونده‌های بچه‌ها رو مرتب می‌کردم...

الهام خنده کنان می‌گوید:

- باشه بابا، فهمیدیم مسئولیت پذیرید آقای جانشین فرمانده. ولی این کارا وظیفه نیرو انسانیه ها!

-مهدی بیچاره این چندروز خیلی زحمت کشید، مادرش حالش خوب نبود، گفتم بره خونه.

الهام چادرش را دور کمر می‌پیچد و روبه‌رویم می‌نشیند:

- کمکی از دست من برمیاد؟

-من که از خدایه کمک از دست شما برمیاد!

-پس برمیاد؟

پوشه‌ای را که دستم است، کنار می‌گذارم و می‌گویم:

-برای این روضه زنونه فکری کردین؟

-فاطمه خانم اذیت میشه هر هفته بره. قرار شد من یا مریم بریم هر هفته، ببینیم چی میگه. کسی که نمیداد تابلو دستش بگیره بگه من بهایی‌ام، من آتئیستم، من فلانم... سخت میشه فهمید.

-نه، منظورم اینه که به نظرت با سم پراکنیاش چه کار باید کرد؟

ل**ب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و دست می‌زند زیر چانه‌اش:

-چون بانی مراسم یه مادر شهیده، مردم خیلی بهش اعتماد دارن. حالا یا مادر شهیده عامده، یا جاهل. این رو نمی‌دونم!

-اسم شهیدشون چیه؟

-نمی‌دونم... نه من، نه فاطمه خانم، اسم و عکسی ازش ندیدیم... مردم اینطور می‌گفتن. یعنی میگی؟

حس می‌کنم کامم تلخ می‌شود. به سختی می‌گویم:

غبار نگرانی لبخندش را محو می کند. برای اینکه آرام تر شود، می گویم:

- شما فقط شبهاتش رو بشناسید، توی جلسات خودمون جوابش رو بدید یا بگید حاج آقا جواب بده. اینطوری مردمی که این شبهات رو نشنیدن هم واکسینه میشن.

گله مندانه می گوید:

-مشکل اینه که جذبمون از جوون ترها پایینه. اکثرا خانمای بزرگن.

-خب خانمایی که سنشون بالاتره، مادر هستن و خیلی تاثیرگذارن. برای همین اینم دست کم نگیر. بعد هم بگو هرکسی از جوونا و نوجوونا که بتونه دونفر رو جذب کنه، جایزه داره.

همان طور که نگاهش به زمین است و مشغول جمع کردن پرونده ها، می گوید:

-اومده بودم بگم پدرت گفتن جور شده خونوادگی بریم کربلا.

قلبم از ضربان می ایستد. ناخودآگاه چشمانم می جوشد، اما نمی گذارم ببارند. صدایم از پشت بغض نفس گیرم به سختی شنیده می شود:

چشمان او هم می درخشد؛ اما او هم نمی بارد:

-آره... راست میگم... پیاده...

پیاده را که می گوید، یک خط نازک روی صورتش کشیده می شود. از چشمش تا پایین. حس می کنم قلبم دارد می سوزد. به زمین خیره می شوم و یک کلمه از آن همه حرف را به زبان نمی آورم؛ خودش می فهمد:

- آره می دونم، الان نمی...

جمله اش تمام نشده، باران می گیرد. حتما قلب او هم می سوزد. هیچ حرفی لازم نیست برای فهمیدن اینکه اگر ما برویم، سنگر خالی چه می شود؟

الهام خیلی تلاش کرد جلوی من خودش را نگه دارد و اشک هایش را سر به راه کند، اما نتوانست. من هم قبول ندارم که مرد گریه نمی کند. مرد اگر گریه نکند، قلب ندارد. مرد، بی قلب هم مرد نیست. برای اثبات مردانگی ام هم که شده، مثل بچه ها می زنم زیر گریه. هردو، مثل بچه ها شده ایم. مثل بچه هایی که زمین خورده اند و بابا می خواهند که بلندشان کنند. مثل بچه هایی که کتک خورده اند، بابا می خواهیم!

حسن و مریم هم دل شان نیامد این وضع را رها کنند. اگر قرار به یاری اباعبدالله باشد، این جا صدای هل من ناصر را بهتر می شنویم. خودمان با خنده و اشک پدر و مادرها را بدرقه می کنیم و اشک پشت سرشان می ریزیم. نگاه مان پر از التماس دعاست؛ آنقدر هوایی شده ایم که دل مان زودتر از آن ها به کربلا می رسد.

پدر و مادر کہ می‌روند، حس می‌کنم تمام روح و تنم درد می‌کند. الهام و مریم با صورت خیس به دیوار تکیه داده‌اند؛ مثل دختر بچه‌ها. حسن هم سرش پایین است و بغضش را می‌خورد. فکر کنم حسن معتقد است مرد نباید گریه کند. دستی به صورتم می‌کشم و به حسن می‌گویم:

- تو هم روح درد می‌کنه؟

حسن هم بچه می‌شود. خودش را در آغوشم می‌اندازد و مثل بچه‌ها می‌شکند. دل‌مان بابا می‌خواهد.

(مصطفی)

ذولجناحم را می‌برم داخل حیاط مسجد و روی جک می‌زنم. هنوز قفل نزده‌ام که صدایی شبیه صدای تصادف، باعث می‌شود سرم را بلند کنم. از داخل کوچه سر و صدا می‌آید. سراسیمه به کوچه می‌روم. هنوز ازدحام طوری نیست که نبینم حاج آقا محمدی، خون‌آلود روی زمین افتاده. با دیدن این صحنه دو دستی می‌زنم توی سرم و خودم را می‌رسانم به حاج آقا که الان نشسته است و دست و پایش را می‌مالد. نمی‌دانم باید چکار کنم. حاج آقا که درد و خنده‌اش باهم درآمیخته می‌گوید:

- زد و رفت پدر صلواتی!

- چی شد حاج آقا؟ کی زد؟ الان خوبین؟ وایسین... تکون نخورین تا زنگ بزنم اورژانس...

- چرا انقدر شلوغش می‌کنی؟ در حد یه زمین خوردن بود!

نقاب ابلیس

حاج کاظم (خادم مسجد) درحالی که لیوان آب را دست حاج آقا می‌دهد و با دستمالی خون روی صورتش را پاک می‌کند، می‌گوید:

-یه موتوری دوترک بود... اومد زد، یه چیزی گفت و رفت!

رو به حاج کاظم می‌کنم:

- پلاکش رو کسی برداشت؟

حاج کاظم کمی فکر می‌کند و می‌گوید:

-نه! آخه پلاک رو با یه چیزی پوشونده بود، لامروت!

-نشیدین چی گفت؟

حاج آقا جواب می‌دهد:

-چرا... بعدا بیا به خودت بگم.

علی و حسن که تازه رسیده‌اند، نفس نفس زنان جمعیت را می‌شکافند و از اوضاع می‌پرسند. به علی می‌گوییم به اورژانس زنگ بزنند و به حسن می‌سپارم مردم را متفرق کند. حاج آقا همان‌طور که دستش را از درد گرفته، می‌گوید:

- نماز جماعت تعطیل نشه ها، آقاسید! خودت یا حاج کاظم وایسین جلو، مردم نمازشون رو بخونن...

نگاهی به حاج کاظم می‌کنم:

- من که می‌خوام با حاج آقا برم بیمارستان... دست خودتون رو می‌بو*س*ه!

حاج کاظم چاره‌ای جز پذیرش ندارد. آمبولانس می‌رسد و حاج آقا را به زور و اصرار من داخلش می‌گذاریم. خودم می‌نشینم کنار حاج آقا و علی و حسن می‌روند دنبال کارهای کلانتری. می‌پرسم:

- چی گفت حاج آقا؟

- منم دقیق نشنیدم؛ ولی انگار گفت تو طرفدار دشمن اهل بی‌تی و با مرجعیت در نیفت و اینا...

باورم نمی‌شود. یعنی آنقدر حواس جمعند و...

توضیح دیگری لازم نیست تا بفهمم کار کیست. معلوم است عده‌ای از حرف‌های اخیر حاج آقا درباره شیعه انگلیسی دردشان آمده که...

فکر کرده‌اند خانه‌ی خاله است که بیایند و بزنند و دربروند. نشانشان می‌دهم، اینجا بسیج دارد!

(مصطفی)

نیروی انتظامی می‌گوید فعلا نمی‌تواند اقدام جدی کند قرار شده ما نگران نباشیم و همان‌طور که پیش‌رفته‌ایم رصدشان کنیم و به سپاه گزارش دهیم. مثل اینکه واقعا کاری از دستم برنمی‌آید. حداقل تا زمانی که سیدحسین برسد.

برای نماز مغرب به مسجد می‌رسیم. این‌طور که معلوم است، باید یکی دو روز حاج کاظم نماز را بخواند. هنوز پایم به حیاط نرسیده که صدای همهمه چندتا از بچه‌ها یادم می‌اندازد که ذولجناح را قفل زده بودم. می‌روم به جایی که بچه‌ها ایستاده‌اند. متین مرا که می‌بیند با چهره‌ای نگران به سمتم می‌آید:

-آقا سید، فکر کنم موتور شما رو زدن!

قدم تند می‌کنم و به متین می‌گویم:

-یعنی چی که موتور من رو زدن؟

-نمی‌دونم... عصر یکی دونفر با ماسک اومدن با چماق افتادن به جونش؛ ولی خیلی خسارت نزدن چون ما زود رسیدیم.

نقاب ابلیس

به ذولجناح که روی زمین واژگون شده، می‌رسم. یکی از آینه‌هایش شکسته و بعضی قسمت‌هایش کمی تو رفته؛ رنگ‌هایش هم کمی ریخته. کامران می‌گوید:

-وقتی ما رسیدیم در رفتن. یکی شون می‌خواست با اسپری، یه چیزی رو زمین بنویسه ولی نتونست، امونش ندادیم.

نگاه را از ذولجناح می‌گیرم و به متین می‌گویم:

- نرفتین دنبالشون؟

به جای متین، جوانی غریبه هم‌سن خودم پاسخ می‌دهد:

- چرا من سعی کردم برم؛ ولی گمشون کردم.

جمله حسن در ذهنم چرخ می‌خورد که:

-از زمین و زمان برایمان می‌بارد!

مگر چقدر غفلت کرده‌ایم که آنقدر جسور شده‌اند؟ آنقدر ذهنم درگیر است که فراموش می‌کنم بپرسم جوان تازه وارد کیست. با همان صدای گرفته به بچه‌ها می‌گویم:

-برید نماز دیر میشه الان...

حتما انقدر بهم ریخته و درب و داغون هستم که سریع حرفم را گوش کنند و بروند. اما خودم هنوز نشسته‌ام. نمی‌دانم چکار کنم و چه موضعی بگیرم مقابل این همه گستاخی؟

صدایی مهربان از بالای سرم می‌گوید:

- نمی‌خوای بریم نماز اخوی؟ غصه نخور درستش می‌کنیم...

سرم را که بلند می‌کنم، همان جوان تازه وارد را می‌بینم که با لبخندی شیرین، دست به طرفم دراز کرده. در آن شرایط و فشار روحی، لبخند برایم بهترین مرهم است. نمی‌دانم چرا چهره‌اش مرا یاد سیدحسین می‌اندازد و مهرش به دلم می‌نشیند. انقدر که برای چند لحظه مشکلات از یادم می‌رود و بلند می‌شوم که به نماز برسم.

بعد از نماز، دستم را می‌فشارد و لبخند می‌زند:

- آقا سیدمصطفی که می‌گن شما یید؟

من هم به زور می‌خندم:

-بله...

دستم را محکم‌تر می‌فشارد:

-عباسم... دوست سیدحسین آقا... قرار شده بود پیام به عنوان مربی سرود در خدمت باشم.

تازه یادم می‌افتد تا سیزدهم آبان یکی دو روز بیشتر نمانده و هیچ کاری نکرده‌ایم. می‌دانم برای آماده کردن سرود دیر است. عباس هم این را از نگاهم می‌فهمد:

-حالا روز دانش آموز نشد، برای پنجم آذر یه چیزی آماده می‌کنیم... کلا خوبه مسجد یه گروه سرود داشته باشه... کار دیگه ای هم اگه از دستم برآومد در خدمتم.

هنوز حرف‌هایش کامل در ذهنم تحلیل نشده که حسن مثل اجل معلق می‌رسد:

-به! عباس آقا... چه عجب ما شما رو دیدیم بعد عمری!

تازه دوزاری‌ام می‌افتد که عباس از دوستان قدیمی سیدحسین بوده. اما چرا من تا الان ندیده بودمش؟

از حسن که می‌پرسم، می‌گوید او هم تا دیشب که سیدحسین زنگ زده بوده، اسم عباس را نمی‌دانسته و فقط چندبار او را با سیدحسین دیده بوده. همان اول هم مهر عباس به دلم نشست. الان هم که سیدحسین معرفی‌اش کرده، بیشتر دوستش دارم. چشمانش همیشه می‌خندند.

(مریم)

قبل از اینکه به چشم کسی بیاییم، چادرم را برمی‌دارم. زیر چادر، تیپ قرمز و مشکی زده‌ام. دهان الهام باز می‌ماند:

-خاک بر سرم مریم این چه ریختیه؟

درحالی که شالم را باز می‌کنم و موهایم را بیرون می‌ریزم، می‌گویم:

-نه پس، با قیافه بسیجیا برم ادای دختر ژینگولارو دربیارم؟

دو طرف شال را این طرف و آن طرف شانهام می‌اندازم. انقدر عقب است که گوشواره‌ام پیدا می‌شود. وقتی در را باز می‌کنند که داخل بیایند، سوز سرما به گردنم می‌خورد و بدنم مورمور می‌شود. جداً سردشان نمی‌شود که در این سرما شالشان را عقب می‌برند؟

الهام از قیافه‌ام، خنده‌اش می‌گیرد:

-وای مریم! تو اگه آب بود شناگر ماهری بودی! چقدرم بهت میاد! تصور کن مسئول فرهنگی بسیج خواهران با این تیپ!

به جای این که بخندم، نگران می‌شوم:

-میگم یه وقت یکی از خانومای بسیج نیاد، من رو با این وضع ببینه؟

-نترس بابا با این آرایش که تو کردی منم نمی‌شناسمت! جایی‌ام که نشستیم خیلی دید نداره!

مسن ترها گاهی با تاسف و کمی عصبانیت نگاهم می کنند و جوان ترها با حسرت و تعجب. تا به حال این نگاه را تجربه نکرده بودم. با این قیافه معذبم. به خودم نهیب می زنم که:

- خب جلوی نامحرم که نیست... بعدم باید یکم نقش بازی کنی...

دلَم برای چادرم تنگ می شود. طاقت نمیآورم و به الهام می گویم:

-چادر رو بده بندازم روی سرم همین جوری...

سخنران شان خانم حسینی (دقت کنید: حسینی!) خودش هم یک ته آرایش ملایم دارد و تمام مدت سخنرانی، چشمش به من است. الهام هم طبق نقشه قبلی، هر بار درست زمانی که خانم حسینی نگاهم می کند، نگاهی از سر انزجار و تنفر به من می اندازد و غر می زند! حواسش هست که تندتند یادداشت بردارد. من هم باید ادای مریدان شیفته را در بیاورم و محو سخنان گهربار خانم حسینی بشوم، مثلاً!

سخنرانی که تمام می شود، مثلاً به مداحی اهمیت نمی دهم و می روم خدمت خانم حسینی. با دیدن من لبخندی مادرانه می زند؛ طوری که تشویق شوم جلوتر بروم. با عشوه می گویم:

-ببخشید... میشه من با شما خصوصی صحبت کنم؟

نقاب ابلیس

نمی‌دانم در من چه دیده و چطور نقش بازی کرده‌ام که با آغوش باز می‌پذیرد و مرا می‌برد به یکی از اتاق‌های خانه. طوری محبت می‌کند که نزدیک است جذبش شوم! هم بیان خوبی دارد و هم اخلاقی جذاب. معلوم نیست کجا آموزش دیده اینطور آدم‌ها را جذب کند؟

با همان حالت شیفتگی می‌گویم:

- چرا انقدر به ظاهر من گیر میدن؟ چرا دائم فکرای نامربوط می‌کنن درباره من؟ مگه اسلام فقط به ظاهره؟ مگه اونایی که خیلی ادعای مسلمونی‌شون میشه آدمای خوبی‌اند؟ من دلم نمی‌خواد ظاهر مثل مسلمونا باشه که شبیه اختلاسگرا و داعشیا بشم... اصلا اگه اسلام اینه که اینا میگن، من نمی‌خوام! کافر باشم بهتره!

دستم را می‌گیرد و می‌فشارد؛ انگار که بخواهد ابراز هم‌دردی کند:

- می‌دونم چی میگی عزیزم؛ اما این دلیل نمیشه تو کلا کافر باشی و قید خدا رو بزنی! ببین... آدمای نیاز دارن به اینکه یه حقیقت ماورایی رو بپرستن. برای همینم بت می‌ساختن، چون نمی‌تونستن بی‌خدا باشن. همین الانم، خیلی از کسایی که بی‌خدا و کافرن کارشون به خودکشی می‌کشه. اصلا بدون ایمان که زندگی نمیشه کرد! آدم پژمرده میشه!

- من خدا رو دوست دارم؛ ولی نمی‌خوام مثل مسلمونا باشم؛ مثل این خشکه مقدسا!

لبخندش بوی پیروزی می‌دهد:

- خب چه اشکال داره؟ مهم قلب توئه! ایمان توی قلبه! ایمانم یعنی محبت! یعنی عشق! ایمان جز این نیست! بعدهم، کی گفته دین فقط اسلامه؟ این همه دین هستن که همشون بشر رو می‌برن به سمت خدا. مقصود تویی کعبه و بت‌خانه بهانه! دین فقط یه جاده‌ست! همه ادیانم می‌رسن به خدا. تو به عنوان یه جوون، حق داری خودت ببینی دوست داری از کدوم یکی از جاده‌ها به

نقاب ابلیس

خدا برسی! فکر نکن چون پدر و مادرت مسلمونن توهم باید مثلشون باشی! همه بدبختیا و جنگا توی دنیا الان سر اینه که هرکسی میگه دین من بهتره؛ درحالی که آدما صرف نظر از مذهبشون، با معیار انسانیت سنجیده میشن!

(این عقاید انحرافی استخراج شده از رصد کانال های معاند اسلام است و پلورالیسم دینی نام دارد. تمام شبهات مطرح شده، دارای پاسخ های علمی و منطقی ست.)

چقدر خوب بلد است بحث را ببرد به سمتی که می خواهد. ادای آدم های تازه آگاه شده را درمی آورم:

-خب الان پیشنهاد خود شما چیه؟

انگار برای زدن حرفی دل دل می کند. گویا دارم به هدفم نزدیک می شوم. سراپا گوش و چشم می شوم چون باید دقیقا تمام حالات و رفتارها و حتی لحن صدایش را به خاطر بسپارم. می گوید:

-ببین... دینی رو انتخاب کن که بیشتر به قلبت اهمیت بده نه ظاهره... دینی که بناش به صلح باشه و به آزادی تو به عنوان یه خانم احترام بذاره؛ متوجهی که؟ نباید بین زن و مرد الکی دیوار و حصار کشید؛ این تعصبا معنی نمیده. سعی هم بکن دینت با سیاست مخلوط نشه، سیاست بی پدر و مادره. دینی که دائم تو رو بندازه توی وادی سیاست دین نیست! از همه مهم تر اینکه که دینت به روز باشه و جدید. ببین قوانین اخلاقیش چیه، اگه دیدی اصالت رو به اخلاق میده خوبه. در کل، ببین قلبت چی میگه...

باید وادارش کنم واضح تر حرف بزند:

-من خیلی نمی دونم تحقیقم رو از کجا شروع کنم. میشه شما یه راهنمایی بکنید؟

نقاب ابلیس

می‌توانم حس پیروزی را در چشمانش ببینم. حتما الان به خیال اینکه توانسته مغزم را شست‌وشو دهد، در دلش قند آب می‌شود:

- اگه باز می‌ای جلسه اینجا، برات چندتا کتاب بیارم که بخونی... چندتا سایت و وبلاگ هست، اونام منابع خوبی‌اند...

آدرس سایت‌ها و وبلاگ‌ها را می‌گیرم و قرار می‌گذارم برای هفته بعد بیشتر باهم صحبت کنیم.

وقتی از اتاق بیرون می‌آییم، مراسم تمام شده و اکثرا در حال رفتن‌اند. خانم حسینی هم کمی دیرش شده و خوشبختانه می‌رود. الهام علامت می‌دهد که چه خبر؟

پلک برهم می‌گذارم که یعنی: «الان میام میگم.»

می‌رسم بالای سرش. تند می‌پرسد:

چی شد؟

-وایسا اول سر و ریختم رو درست کنم...

با دستمال مرطوب می‌افتم به جان صورتم. داشتم خفه می‌شدم! این‌ها چیست می‌مالند به صورتشان؟ آرایش‌ها که پاک می‌شود، صورتم نفس می‌کشد و تازه خودم را می‌شناسم. شالم را درست می‌بندم و ساق‌هایم را دست می‌کنم. از دستشویی بیرون می‌آیم و الهام همانطور که چادرم را می‌دهد بپوشم، می‌پرسد:

به علامت تاسف سری تکان می‌دهم:

-خیلی عقایدش به بهایی‌ها می‌خورد. انگار می‌خواست غیر مستقیم هلم بده به سمت بهائیت؛ ولی هنوز کامل بهم اعتماد نداره! آدرس چندتا سایت رو داده. بریم ببینیم چیه!

(الهام)

از این ده تا سایت و وبلاگ، هشت تایشان فیلتراند و آن دوتای دیگر هم بعید نیست همین روزها فیلتر شوند. محتوای‌شان بیشتر حول محور سکولاریسم می‌چرخد، اما برعکس تصورمان حرفی از پلورالیسم نمی‌زنند. هر کدام هم درباره یک دین‌اند. دوتا درباره مسیحیت، یکی درباره یهود، دوتا درباره زردشت، یک وبلاگ هم درباره اسلام است. البته عقاید یکی از اساتید سکولار درباره اسلام که الان خارج از کشور زندگی می‌کند! این استاد محترم، طبق یک پژوهش (رنجبران، داود/ جنگ نرم/ 1388/ انتشارات ساحل اندیشه تهران/ صفحه 55)، در دوره اول اصلاحات با مطرح کردن 59 شبهه، نفر اول شبهه افکنی را به خود اختصاص داده و در دوره دوم با چهل و دو شبهه، رتبه دوم را کسب کرده!

از چهار سایت دیگر، سه تا درباره عرفان‌های شرقی و بودا و هندوئیسم است و فقط یک سایت درباره بهائیت است. این یعنی می‌خواهد این‌طور جلوه دهد که ما مختاریم هر دینی که بخواهیم را انتخاب کنیم. از تحلیل حرف‌هایش در کنار آموزه‌های بهائیت، به این نتیجه می‌رسیم که هدف اصلی‌اش هم بهائیت بوده.

مریم خودش را روی پشتی صندلی رها می‌کند و با چهره‌ای درهم کشیده، می‌گوید:

- الهام، میگم این داره لودری میره جلو گند می‌زنه به عقاید مردم! چه کنیم؟

خودم هم آشوب شده‌ام؛ اما سعی دارم خود و مریم را دل‌داری دهم:

-نه، بالاخره مردم عقل دارن. می‌فهمن حرفاش فقط ظاهر قشنگ داره.

همانطور که به زمین خیره شده، می‌گوید:

-آخه تو که نمی‌دونی... این یه روانشناس بالفطره‌ست. خوب بلده چطور مغز آدم رو بشوره! جوونا راحت جذب اخلاقش میشن. دیگه نمی‌تونن فکر کنن یه درصد ممکنه حرف اشتباه بزنه!

فکری در ذهنم جرقه می‌زند:

-مریم، کتاب بدیم... بریم در خونه‌ها، توی مسجد... کتاب بدیم... مسابقه کتاب‌خوانی ام می‌ذاریم... خوبه؟

مریم ناامیدانه نگاهم می‌کند:

- با کدوم پول؟

-دوتا خیر پیدا می‌کنیم از مردم پول جمع میشه. خودمونم می‌ذاریم رو هم، بالاخره جور میشه...

نقاب ابلیس

-چه کتابی تو فکرته؟

-سایه شوم... خوبه؟

ل**ب‌هایش را برهم می‌فشارد:

-خوبه!

(مصطفی)

بعد مدت‌ها دوباره به سالن رزمی می‌روم. خیلی وقت بود، کارهای بسیج نگذاشته بود بیایم خدمت علی و دار و دسته‌اش. علی در واقع شاگرد سیدحسین است و حالا که سید نیست، او کلاس‌های رزمی را می‌چرخاند. در گروه فرهنگی هنری هم حرف‌هایی برای گفتن دارد. دست‌پخت سیدحسین است دیگر!

مرا که می‌بیند، کمی سر و وضعش را مرتب می‌کند و جلو می‌آید:

-به! سلام آقاسید! چه عجب از اینورا...

بندهای کمر بند مشکی‌اش را می‌گیرم و می‌کشم طوری که فشارش را حس کند:

-تو کی مشکی گرفتی بچه؟ آخرین بار یادمه زرد بودی!

علی لبخندی از سر خویشتن‌داری می‌زند:

- احترام پیشکسوتان واجبه!

لباس تکواندو را از داخل ساکم بیرون می‌کشم. خیلی وقت است سراغش نرفته بودم. یا جای خط‌های تا رویش مانده یا چروک شده. مهم نیست، می‌پوشمش. با بقیه بچه‌ها شروع می‌کنیم به گرم کردن. تازه می‌فهمم این مدت چقدر بدنم خشک شده بوده!

علی که کنار من نرمش می‌کند، آرام می‌گوید:

- چی شده آقاسید هوس ورزش رزمی کردن؟

درحالی که درد حاصل از کشش پاهایم را تحمل می‌کنم جواب می‌دهم:

- حالم خوش نیست، می‌خوام تخلیه شم! بهتره بیخیال مبارزه بشی اخوی!

علی «آهان» آرامی می‌گوید و به بچه‌ها تشر می‌زند که درست نرمش کنند. نه به این فروتنی‌اش و نه به آن داد زدن‌هایش سر بچه‌ها!

انقدر به کیسه بوکس و میت‌های بیچاره ضربه می‌زنم که خیس عرق شوم. صدای کیاپ کشیدنم بین صدای بچه‌ها گم شده، اما خودم صدای خودم را می‌شنوم. انگار خود یاسر الحبیب یا شیرازی جلویم ایستاده باشد! مریم راست می‌گوید، باید کتاب پخش

نقاب ابلیس

کنیم بین بچه‌ها. باید به واحد فرهنگی هم بگویم سیر نمایشگاهی بگذارد. مهدی هم باید برنامه‌های کانال را ببرد به سمت مباحث اعتقادی. حاج آقا هم که کارش را خوب بلد است. جلسات را می‌بریم به سمت پرسش و پاسخ.

ورزش کمک می‌کند مغزم بهتر کار کند. وقتی علی صدایم می‌زند که سرد کنیم، به خودم می‌آیم. تازه درد پاهایم را حس می‌کنم. نمی‌دانم بخاطر شدت ضربات است یا دوری‌ام از ورزش؟

با حوله عرقم را خشک می‌کنم که عباس می‌رسد. بچه‌هایی که برای تمرین سرود اسم نوشته‌اند قرار است تست بدهند. بچه‌ها دورش را می‌گیرند. باید تست گرفتن تا قبل از نماز مغرب تمام شود.

می‌نشینم گوشه‌ای از شبستان؛ نشستن که نه، رها می‌شوم. مشغول تماشای عباس و بچه‌هایم که علی با یک لیوان شربت آب‌لیمو می‌رسد:

-پاهات درد می‌کنه سید؟

سر تکان می‌دهم. با دلسوزی می‌گوید:

-خب چرا همه کارا رو خودت می‌کنی؟ انقدر حرص نخور سید! یه ذره م به زندگیت برس! صفر تموم شه ما شیرینی عروسی می‌خوایما!

تازه یادم می‌افتد چیزی به اربعین نمانده. خدا خودش بخیر کند. می‌پرسد:

- می‌گم سید... یه بچه‌ها چندروز پیش ازم پرسید چرا انقدر اسلام حرف از جهاد می‌زنه، ولی توی بقیه ادیان اینطور نیست؟

یک جرعه از شربت می نوشم. دلم شربت انبه می خواهد. نگاهی به علی می کنم:

-خب تو چی بهش جواب دادی؟

علی با همان تواضعش می گوید:

-والا ما که مثل شما و حاج آقا بلد نیستیم درست سوال جواب بدیم ولی گفتم توی اسلام جهاد معنیش وحشی گری نیست؛ جهاد فقط مبارزه با کفر و ظلمه نه مردم عادی، برای دفاعه. نامردی هم توش حرامه، چون بخاطر خدا باید جنگید نه کس دیگه! هیچ جای سیره معصومین نوشتن موقع جهاد، به مسلمونا اجازه وحشی بازی داده باشن یا مردم رو مجبور کرده باشن اسلام رو بپذیرن... نشون به اون نشون که مردم فلسطین و سوریه و لبنان، تا مدت ها بعد فتح اون سرزمینا مسیحی موندن و آروم آروم مسلمون شدن. یا همین مردم ایران خودمون... کسی زورشون نکرد اسلام رو قبول کنن... چون با این حساب مردم باید با حمله اسکندر، دست از زردشت برمی داشتن! تازه طبق قرآن، توی همه ادیان توحیدی هم اصل جهاد بوده خیلی پیامبرا در حین جهاد شهید می شدن. چون مبارزه با ظلم حکم خداست. اگه دینی این حکم رو نده کامل نیست.

کمی صدایش را پایین می آورد:

- درست گفتم؟ به نظرتون لازم بوده چیز دیگه ای هم بگم؟

لبخند می زنم. حاصل تربیت سیدحسین است دیگه. جواب را نمی پیچاند و ساده می گوید. همانقدر که باید بگوید.

-عالی جواب دادی علی آقا... خیلی هم خوبه...

سر به زیر می‌اندازد. می‌خواهم بحث را عوض کنم:

-ورودی بهمنی که اینطوری افتادی تو مسجد؟

لبخند می‌زند:

- ما همیشه مخلصیم سید!

آمدن پر سر و صدای بچه‌های سرود، از یادم می‌برد به علی بگویم چقدر دوستش دارم. عباس با لبخند همیشگی‌اش پشت سر بچه‌ها می‌آید. بچه‌ها مسجد را روی سرشان گذاشته‌اند. مرتضی با ذوق می‌دود طرفم:

-تک‌خوان شدم مصطفی!

پشت لبش دارد سبز می‌شود، اما هنوز بچه است! همه پسرها همین‌طورند!

-سلامت کو بچه؟

-سلام.

-صدای خوبی داره، حیفه ازش استفاده نکنه! چرا مسابقات قرائت قرآن شرکتش نمی‌دین؟

-والا ما خبر نداشتیم! دستتون درد نکنه داداش ما رو شکوفا کردین!

بچه‌ها که می‌روند، عباس می‌نشیند کنارم و بی مقدمه می‌پرسد:

-قضیه این فرقه شیرازی‌ها چیه؟

سر درد و دل‌م باز می‌شود:

-ای بابا... چه میدونم... یه عده از این شیعه لندنیا... به قول این علی آقا شینگلیسی‌ها اومدن هیئت گرفتن حرفای شیرازی رو به خورد مردم میدن. حالا ما داریم سعی می‌کنیم روشنگری کنیم ولی حاج آقای مسجد رو گرفتن زدن. ذولجنح منم که دیدین به چه روزی انداختنش!

لبهایش را جمع می‌کند:

-عجب... یکم مشکوک نیستن؟ آخه معلومه سرشون به کار خودشون نیست که این رفتارها رو می‌کنن.

-منم همین فکر رو می‌کنم. باید حواسمون به اربعین و بیست و هشت صفر باشه.

-گزارش می‌دین به سپاه؟

یک لحظه از ذهنم می‌گذرد، نکند آمده که زیر زبانم را بکشد؟ اما از فکرم خجالت می‌کشم. سیدحسین الکی به کسی اعتماد نمی‌کند.

-آره فعلا بیشتر از این کاری همیشه بکنیم؛ ولی هنوز یه واحد مشخص اطلاعات نداریم. حس می‌کنم توی این محیط لازمه چند نفر جدی پای کار اطلاعات پایگاه وایسن.

جرقه‌ای در ذهنم می‌خورد. چطور است اطلاعات را به حسن و عباس بسپارم؟ (حسن)

به قول عباس، اینکه اینجا هستیم الان ثوابش از عزاداری بیشتر است. امیدوارم همینطور باشد. مصطفی نگران بود و به نظر بچه‌ها، نگرانی‌اش به جاست. علی روز قبل را کامل وقت گذاشت و با بچه‌های فرهنگی، سیر نمایشگاهی درباره شیعه لندنی دارند. صبح اما وقتی رسیدیم مسجد، دیدیم چندتا از پوسترها را پاره کرده‌اند. حاج کاظم به موقع رسیده بود. صبح که آمدیم و دیدیم بین کلمات جمله «ما تشیعی که مرکز تبلیغاتش لندن است را نمی‌خواهیم» فاصله افتاده و پوسترش با عکس آقا پاره شده، همه وا رفتیم اما خداراشکر، عباس حدس می‌زد این اتفاق بیفتد و به علی گفته بود از پوسترهای آقا دوتا بزند. معلوم است این عباس دوست سیدحسین است که انقدر کله‌اش خوب کار می‌کند!

اصلا برای همین ماجراها مصطفی گفت بیاییم اینجا و حواسمان به هیئت «محسن شهید» باشد. من نظرم این است که روی موتور باشیم و دیدشان بزنیم اما عباس می‌گوید اینجوری تابلو می‌شویم. می‌رویم آخر مجلس، در حیاط می‌نشینیم. این عباس هم کله‌اش خوب کار می‌کند هم چشمانش! انقدر دقیق مجلس را می‌پاید و سخنان سخنران را یادداشت می‌کند که حیران می‌مانم. بدون نگاه به دفترچه و بدون نقطه می‌نویسد.

نقاب ابلیس

مداح درباره شفا گرفتن فرزند افلیح یکی از خادمان هیئت می‌گوید که نذر کرده قمه بزند و فرزندش الان بهتر از ما راه می‌رود! چقدر اهل بیت پیامبر مظلوم و غریبند که عده‌ای به راحتی حکم‌شان را نادیده می‌گیرند. چقدر ناراحت کننده است که کسانی از احساسات پاک مردم به اهل بیت سوءاستفاده می‌کنند و نمی‌گذارند اسلام ناب محمدی شناخته شود.

بیشتر از اینکه حواسم به مجلس باشد، محو دست تند و نگاه نافذ عباس شده‌ام. برای همین وقتی عباس می‌زند به شانهام و می‌گوید «پاشو بریم» یک‌باره از جا می‌پریم. چشمانم از چیزی که می‌بینم گرد می‌شود. قمه، تیغ، نه...!

دست و پایم را گم می‌کنم. با صدایی خفه به عباس می‌گویم:

چکار کنیم؟ الان وقت رفتن نیستا...

عباس با صدایی آرام‌تر از من می‌گوید:

می‌خواهی وایسی نهی از منکر کنی که با همون قمه‌ها حسابمون رو برسن؟ نباید تابلو کنیم که! پاشو بریم گزارش بدیم... گرچه مجلس پارتی نیست که نیروی انتظامی بریزه همه رو جمع کنه!

دل نگاه کردن به صحنه را ندارم. عباس یک چشمش به قمه زن‌هاست و یک چشمش به در خروجی.

وقتی می‌رسیم به مسجد، همراه دسته عزاداری وارد می‌شویم. هوای مسجد را نفس می‌کشم. بوی دروغ نمی‌آید.

مصطفی که پیداست از صبح تا الان این سو و آن سو دویده، سراغمان می‌آید:

چی شد انقدر زود برگشتین؟

عباس دست مصطفی را می گیرد و به کناری می کشد، اما من امان نمی دهم که حرف بزند:

-دارن قمه می زنن سیدا! تو روز روشن دارن قمه می زنن...

مصطفی که تا الان بعد این همه جست و خیز، سر حال بوده، با شنیدن حرفم وا می رود. عباس حال مصطفی را می فهمد که حرفی نمی زند. مصطفی به دیوار، کنار عکس آقا با فتوایشان درباره حرمت لعن علنی تکیه می دهد!

(الهام)

کتابهایی که داده هم بیشتر درباره سکولاریسم است و از زبان اندیشمندان خارجی و معدودی مثلا اندیشمند ایرانی، تلاش دارد اثبات کند دین یک تجربه و احساس شخصی است نه نیاز جامعه! بعد هم خیلی نرم به تبلیغ و ترویج عقاید بنیادین بهائیت مانند میثاق و مظهر الهی و... می پردازد (به دلیل خطر شدید انحراف این کتب ضاله، از نامبردن آنها معذوریم).

اصلا دردمان همان وقت شروع شد که دین را از زندگی مان کنار زدیم و الان به جایی رسیده ایم که باید توی سرمان بزنییم و بگوییم چرا انقدر آمار افسردگی در جوامع مدرن بالا رفته؟ دلیلش هم واضح است. دین را اگر از جامعه حذف کرد، کفاف نیازهای فردی را هم نمی دهد؛ چون انسان درون غار زندگی نمی کند که فقط نیاز فردی داشته باشد!

با وجود اینکه مطمئن شده ایم خانم حسینی سعی دارد عقاید بهایی را به شکلی فریبنده به خورد مردم بدهد، چندان ناامید نیستیم. مریم برای عادی کردن ماجرا، چندبار دیگر هم به مراسم می رود، اما در حال طراحی سوالات مسابقه کتاب خوانی هستیم.

نقاب ابلیس

پول هم از نذرها و کمک‌های مردم جور شده و توانسته‌ایم تعداد قابل توجهی کتاب بخریم. مریم تمام وقتش را گذاشته تا کتاب را خلاصه کند و بریده‌های کتاب را به صورت بروشور چاپ کنیم. در کل، با هزار و یک بدبختی بسته فرهنگی مختصری آماده کرده‌ایم برای بیست و هشت صفر. سعی کرده‌ایم شبهات را تا جایی که شده به زبان ساده پاسخ بدهیم.

مصطفی جعبه‌ها را پشت صندوق عقب ماشین پدرش - که الان دست ماست - می‌گذارد و مریم صندلی عقب می‌نشیند. راه می‌افتیم برای پخش بسته. در خانه‌ها را می‌زنیم و ضمن تسلیت ایام، درباره مسابقه کتاب‌خوانی توضیح می‌دهیم. چند کوچه پایین‌تر که می‌رویم - حوالی خانه همان مثلا مادر شهید - خانمی با گرفتن بسته می‌پرسد:

-ممنون ولی دیروز بهم کتاب دادین.

بی آن که بخواهم، اخم‌هایم درهم می‌رود؛ اما سعی دارم عادی جلوه دهم و به زور می‌خندم:

-ما امروز شروع کردیم به کتاب دادن. کی کتاب بهتون داد؟

-گفتن از طرف موسسه (... اومدن. می‌گفتن یه موسسه خیریه‌ست و اینا. خدا خیرشون بده، یه صدقه‌ای هم دادم که بدن به بچه‌های بی بضاعت.

-شما ازشون کارت خواستین؟

-نه... می‌گفتن برای فقرای اقلیتهای مذهبی هم کمک جمع می‌کنن. خمس و زکات و فطریه هم می‌گیرن.

حس می‌کنم شاخ‌هایم در حال روییدن است. تعجبم را به روی خودم نمی‌آورم چون باید زیر زبانش را بکشم:

-آفرین... (تمام ناسزاهای عالم در این آفرین بود!) حالا چی دادن بهتون؟

-چه میدونم مادر... بذار برم بیارم.

خداراشکر که همکاری می‌کند. می‌رود و چندلحظه بعد با یک کتاب برمی‌گردد. کتاب باریکی است. با خواندن عنوان کتاب، چشمانم از حدقه بیرون می‌زند. یکی از ضاله‌ترین کتاب‌هایی که به مریم هم داده بود؛ وای من!

باید بر خودم مسلط شوم. آرام می‌پرسم:

- به همه همسایه‌ها میدادن؟

-آره. گفتن هدیه‌ست.

-آهان... حالا شما این هدیه ما رو هم بگیرین بخونین... ما از طرف مسجدیم؛ ولی حاج خانم، هرکسی اومد گفت از موسسه خیریه‌ام اول مدارکش رو دقیق ببینین. چون من چیزی درباره این موسسه نشنیدم و فکر نکنم معتبر باشن.

-خدا خیرت بده دخترم. بیا، این کتابش رو بگیر، ببین چیه؟ یه موقع حرفای ضاله نداشته باشه!

خدا به چنین آدم‌های هوشیاری خیر بدهد. لبخند می‌زنم و تشکر می‌کنم که حواسش هست هرکتابی ارزش خواندن ندارد!

(مصطفی)

ضربه آرامی به در می خورد و مریم می آید داخل. همراه جواب سلامش آهی از ته دل می کشم. چقدر زحمت کشید سر آماده کردن بسته فرهنگی. قبل از توضیح من، خودش تکه های کاغذ پاره را روی میز می بیند. چند قدم به سمت میز برمی دارد و کتاب پاره شده سایه شوم را در دست می گیرد و نشانم می دهد:

-مصطفی چی شده؟ چرا اینا پاره ست؟

به لبه میز تکیه می دهم:

-امروز اینا رو انداخته بودن دم در مسجد. نمی دونم چرا تا ما یه حرکت می زنیم سریع جواب میدن. نمی دونم چی رو می خوان به رخمون بکشن؟ اینکه انقدر جسورن و پشتشون گرمه؟ یا چی؟

مریم کتاب را - که از وسط دو نیم شده - روی میز می گذارد و برشورهای پاره شده را برمی دارد. وقتی عکس پاره شده آقا را می بیند، اندوه نگاهش چندبرابر می شود. حق هم دارد. من هم وقتی دیدم عکس آقا پاره شده، حس کردم قلبم را زخم زده اند.

سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند:

-می‌خوان ما دست برداریم، مصطفی!

با اینکه دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد، با لحنی دلگرم کننده می‌گویم:

-ولی ما دست بر نمی‌داریم، درسته؟

هنوز تایید نکرده که الهام می‌آید داخل. سلام کرده و نکرده می‌پرسد:

-راسته که یکی از بسته‌ها رو پاره پوره کردن انداختن در مسجد؟

با دست به کاغذهای پاره اشاره می‌کنم. الهام برعکس مریم، نمی‌رود که نگاه‌شان کند. بهتر، اگر عکس پاره شده آقا را ببیند، او هم قلبش زخم می‌شود.

-مصطفی اینا چرا اینجوری می‌کنن؟

دستی به صورتم می‌کشم:

-لابد می‌خوان شاخ و شونه بکشن که مثلاً سرمون به کارمون باشه!

نقاب ابلیس

سکوت چند دقیقه‌ای، باعث می‌شود صدای تمرین گروه سرود را بشنویم:

- ما در غلاف صبر / پنهان چو آتشیم / ل**ب تر کند ولی / شمشیر می‌کشیم!

مریم سکوت بین‌مان را می‌شکند:

- مصطفی صفر تموم شده‌ها! مامان اینا می‌خوان تدارک ببینن.

تازه یادم می‌افتد باید بساط عروسی را هم وسط این همه کار راه بیندازیم. آوار می‌شوم روی دیوار:

- وای کلا یادم رفته بود.

الهام نگاهی به من می‌کند و نگاهی به عکس آقا که پاره شده:

- آخه الان... الان باید همه انرژی‌مون رو بذاریم اینجا. اگه درگیر کارای عروسی بشیم...

مریم روی صندلی می‌نشیند:

- من با حسن حرف زدم. اونم همین رو میگه! عروسی دیر نمیشه اما اگه الان جلوی اینا و اینسیم ممکنه خیلی دیر بشه‌ها!

نقاب ابلیس

الهام همانطور که با چسب نواری عکس آقا را می‌چسباند می‌گوید:

-اگه موافق باشی و موافق باشن، عروسی رو بندازیم عقب.

لبخند می‌زنم؛ حرفم را الهام زد. طعم انبه زیر زبانی می‌رود!

(این قسمت را چند دور بخوانید!)

(مریم)

-ولی به نظر من، اعتقاد به امر شخصیه. تو اجازه داری هر اعتقادی داشته باشی؛ اما حق نداری من رو مجبور کنی مثل تو فکر کنم. چون فکر هر آدمی برای خودش محترمه. تقدسی که شما می‌گید، فقط به مسئله ذهنیه نه حقیقی. من به تو حق میدم موقع نماز احساس خوبی داشته باشی، تو هم به من حق بده که با کائنات لذت ببرم. این یعنی آزادی!

الهام چندبار با خودکار روی زمین می‌زند و درحالی که نگاهش روی زمین است، لبخند می‌زند:

-به نظرت سجده کردن مقابل یه گاو، عاقلانه‌ست؟ یا سجده مقابل سنگی که خودت ساختیش؟

لبانش را جمع می کند و سر تکان می دهد:

-نه... یکم احمقانه به نظر میاد؛ خیلی احمقانه!

الهام با بی تفاوتی شانه بالا می دهد:

-ولی خیلی ها توی هند، هنوزم همچین کارایی می کنن و بهش اعتقاد دارن. اینم یه اعتقاده، به نظرت محترمه؟

مهسا با انگشتانش بازی می کند. الهام لبخند می زند:

-ببین! اینکه یه عده به چیزی اعتقاد داشته باشن دلیل بر درستیش نمیشه! اگه بخوایم بگیم به تعداد همه آدمای دنیا عقیده و حرف درست وجود داره سنگ رو سنگ بند نمیشه چون هرکسی می تونه بگه حرف من درسته پس طبق حرفم کاری رو که می خوام انجام میدم! مشکل چیه؟ این که معیار رو گذاشتیم عقیده. عقیده یعنی چیزی که من عمیقاً قبولش دارم و به روحم گره خورده. می تونه درست یا غلط باشه.

مهسا چشم تنگ می کند:

-یعنی تو میگی عقیده هیچ کس کاملاً درست نیست؟

حرف الهام را کامل می کنم:

-حالا فرض کن ما یه قانون بخوایم که مثلا باهش یه معاهده بین المللی بنویسیم. هرکدومم یه عقیده داریم و یه چیز می‌گیم. چکار باید بکنیم؟ کدوم عقیده رو معیار بذاریم؟

مهسا تند و فرز جواب می‌دهد:

- خب ولی همه عقل داریم. عقل معیاره دیگه! انسانیت معیاره!

-خب با این حساب، پرستیدن گاو و بت، بی بندوباری، خشونت، تثلیث (اعتقاد به سه خدایی در مسیحیت) غیر عقلانیه و ما به عقاید محترم یه تعداد زیادی از مردم جهان بی احترامی کردیم. حالا اگه بخواد قانون ما اجرا بشه، تکلیف اون مردم چیه؟

-اعتقاد یه چیز شخصیه!

الهام می‌گوید:

- اما رفتار هرکسی بر اساس اعتقادشه و رفتارای ما توی جامعه اثر می‌ذاره. پس چه بخوایم چه نخوایم، عقیده یه امر اجتماعیه. اگر تلاش کنی تو قلبت نگهش داری، دیگه اسمش اعتقاد نیست، در حد یه نظریه‌ست.

ادامه حرفم هنوز مانده است:

-اما گفتم انسانیت خیلی چیز خوبیه اگه در حد یه کلمه باقی نمونه! انسانیت تعریف می‌خواد. کی تعریفش می‌کنه؟

-یه سری اصول انسانی تو همه جای دنیا ثابت و مقدسه. مثل عفت، صداقت، عدالت، صلح...

الهام نمی‌گذارد حرفش کامل شود:

-مگه خودت نگفتی تقدس یه مسئله ذهنیه، نه حقیقی؟ چطور می‌تونی قوانینت رو براساس چیزای ذهنی بسازی؟ بعد هم خیلی از مردم دنیا همینارو قبول ندارن و بهشون عمل نمی‌کنن. چون به نفعشون نیست. برای همینه که می‌گییم معیار آدمای نیستن؛ معیار حقیقته. بله مردم همه یه سری چیزا رو قبول دارن، همین رو می‌گییم فطرت. اما اگه همون مردم از عقیده‌شون برگردن، حقیقت تغییر نمی‌کنه. آدمای بخاطر مقام خلیفه الهی قابل احترام و باارزشن، معیار حقیقته و ارزش آدمای به نزدیکی‌شون به حقیقت. چون حقیقت ثابت و واحد و واقعی و عقلانیه. حالا این حقیقت چه چیزی می‌تونه باشه جز خدا؟ توحیدم یعنی همین که معیارمون خدا باشه فقط.

لبخند پیروزمندانهای می‌زنم:

-جیس تقدسم یه چیز حقیقیه؛ هرچیزی که الهی باشه مقدسه. قانون الهی، نماینده الهی، کتاب الهی...

-یعنی شما می‌خواید عقیده‌تون رو بهم تحمیل کنید؟

پیداست دنبال جوابی دندان شکن می‌گردد که این را می‌گوید. الهام لبخند می‌زند:

-ما نمی‌تونیم کسی رو مجبور کنیم چطور فکر کنه، ولی می‌تونیم حقیقت رو نشون بدیم.

-از کجا می‌دونید حرفتون حقیقته؟ حقیقت آزادیه!

-آزادی‌ای که شما میگی خودشم نمی‌دونه حقیقت کجاست؟ این رو خودت گفتی! مبنای حرف ما هم کتاب خداییه که توی تاریخ بشر انقدر واضح و مشخص بوده که حتی نیاز به استدلال هم برای اثباتش نیست، گرچه استدلال‌های محکم وجود داره!

به ساعتش نگاه می‌کند و بلند می‌شود:

- ببخشید من باید برم. بعدا با هم صحبت می‌کنیم. خوشحال شدم.

الهام با مهسا دست می‌دهد:

-جمعه به مناسبت میلاد پیامبر(ص) جشن داریم. خوشحال میشم بینمتون.

لبخندی ساختگی می‌زند:

- مرسی، فعلا.

تا دم در بدرقه‌اش می‌کنم:

-یا علی.

(مصطفی)

هنوز بعد آخرین تمرین نفس تازه نکرده‌اند که بالای سرشان می‌روم:

- بچه‌ها کیا هنوز پرونده‌شون ناقصه؟

کسی جواب نمی‌دهد. می‌گویم:

-هرکی مدارکش رو کامل نیاورده تا هفته دیگه بیاره، می‌خوام اسم رد کنم برای دوره مقدماتی یک.

به محض شنیدن این جمله، همه می‌شود. آن‌ها که دوره را رفته‌اند برای بقیه قیافه می‌گیرند و از دل‌آوری‌هایشان می‌گویند.
عباس با بچه‌ها خداحافظی می‌کند و به سمت می‌آید:

-چطوری سید؟

-پیرمون کردن با این پرونده‌هاشون. مهدی می‌گفت خیلی از عکس فتوکپی، حوزه قبول نمی‌کنه.

-بنده خدا مهدی، کار نیرو انسانی به قول تو پیر می‌کنه آدم رو.

-دوره مقدماتی یک توی مسجد ماست، قرار شده شما بشی مسئول آموزش اسلحه و حفاظت.

در دفتر را باز می‌کنم و تعارف می‌زنم که برود تو؛ اما می‌گویند من سمت راست ایستاده‌ام و اول مرا می‌فرستد. هم‌زمان می‌گوید:

-مطمئنی اینجا به صلاح هست آموزش داده بشه؟

وقتی عباس این حرف را بزند یعنی باید مسئله را فوق جدی گرفت:

-چطور؟

-با این جوی که هست و هیئت محسن شهید و این بهاییا خیلی علیهمون گارد گرفتن، شاید بهتر باشه حداقل آموزش سلاح رو بذاریم جای دیگه.

اخم‌هایم درهم می‌رود:

-عباس اتفاقی افتاده؟ خبری شده که من نمی‌دونم؟ آخه چرا باید خطرناک باشه؟

عباس برای گفتن چیزی دل دل می کند و آخر هم منصرف می شود:

-بی خیال داداش. همین جوری نگران شدم.

-نه خوب اگه چیزی هست منم باید بدونم!

بچه های شورا در می زنند و یکی یکی می آیند داخل؛ طوری که عباس بتواند از جواب دادن طفره برود. جلسه امروز هم مثل همیشه با صوت قرآن علی شروع می شود و باز هم محور حرف هایمان هیئت محسن شهید است. می پرسم:

-تونستید بفهمید با فرقه شیرازی ها ارتباط دارن یا نه؟

عباس سر به زیر می اندازد و حسن جواب می دهد:

-آره. فهمیدیم یه فیلمبردار دارن که مستقیم فیلم عذاریا و سخنرانیاشون رو می فرسته برای یکی از شبکه های شیعه لندنی. شبکه (...).

مثل برق گرفته ها نگاهش می کنم:

- مطمئنی؟

نقاب ابلیس

با تاسف سر تکان می‌دهد. معترضانہ رو بہ عباس می‌کنم:

-اگہ نیروی انتظامی نمی‌خواد اینا رو جمع کنه، بذار با بچه‌های حوزه خودمون می‌ریم جمعشون می‌کنیم.

عباس که تا الان سرش پایین بود، ناگاہ سر بلند می‌کند:

-نه سیدا! الان وقتش نیست.

-چی چی و وقتش نیست؟ پس کی وقتشه؟ لابد وقتی توی هفته وحدت، اومدن مراسم براءت از اهل سنت راه انداختن، اون موقع وقتشه که حسابی باهاس سر و صدا کنن، آره؟

عباس سعی دارد آرام و عادی باشد، برعکس من که برافروخته‌ام.

-سیدجان مطمئن باش نیروی انتظامی و سپاه و صدتا نهاد دیگہ الان در جریان کارای اینا هستن، ولی حتما دلیل داره که اقدام نمی‌کنن. بهتره ما هم صبر کنیم و کارمون رو ادامه بدیم. مطمئن باش اثر روشنگری خیلی بیشتر از این اقدامای یهوییہ، اگہ نبود انقدر عصبانی شون نمی‌کرد.

علی هم کلافه شده:

-عباس شما چیزی می‌دونی که ما نمی‌دونیم؟

عباس مانند کسی که مورد اتهام قرار گرفته و سعی دارد رفع تهمت کند می‌گوید:

- آخه چرا باید اینطور باشه؟ منم مثل شما. فقط میخوام بگم الان احتمالا منتظر یه اقدام چکشی از طرف ما هستن تا توی رسانه‌هاشون حرفی برای زدن داشته باشن.

حسن با حالتی نگران می‌گوید:

-حالا این هیچی، بهاییا رو چکار کنیم؟ دارن میان در خونه‌ها کتاب ضاله رایگان میدن!

داغ دلم تازه می‌شود:

-آره، باید یه فکری هم برای اونا بکنیم.

حاج کاظم می‌گوید:

-دیدین که، ماهم که رفتیم بسته فرهنگی دادیم پاره پوره کردن انداختن در مسجد.

علی متفکرانه به زمین خیره است:

- نمی‌دونم چجوری، اما باید با یه راهی این کتابا از خونه‌های مردم جمع شه. چون بالاخره همه مردم این منطقه هم که مسجدی و بسیجی نیستن، نمی‌تونیم همه تبلیغمون رو بذاریم توی مسجد.

- ولی الان اولویت اینه که نذاریم مردم مذهبی و مسجدی جذب اون طرف بشن. حالا جذب غیر مسجدی‌ها پیشکش.

این را حسن می‌گوید. مهدی که مشغول نوشتن صورت جلسه است می‌گوید:

- بخاطر کلاسای کانون، تونستیم از قشر خاکستری هم جذب داشته باشیم. من میگم باید بازم کتاب پخش کنیم بین مردم.

حاج کاظم کمی دلخور می‌شود:

- آخه با کدوم پول عزیز من؟ والا من دیگه روم نمیشه به خیرا رو بزنم. پولی که مردم میدن برای مخارج مسجد هم روز به روز داره کمتر میشه. همون آب باریکه رو هم هیئت امنایک چهارمش رو به بسیج میده. اشتباه میگم آقاسید؟

حرفش را با سر تایید می‌کنم:

- منم با کتاب موافقم ولی پولش رو نداریم. اگه یه فکری به حال پول بکنید. مثلاً الان خانمای مسجد دارن کیف می‌دوزن، وسایل تزئینی می‌سازن، ترشی و مربا درست می‌کنن میارن به عنوان محصول اقتصاد مقاومتی می‌فروشن. ما هم خوبه توی همین نمایشگاه اقتصاد مقاومتی یه چیزی عرضه کنیم که پولش خرج کتاب بشه.

-دستتون درد نکنه آقاسید! میگی از فردا بشینیم دور هم غیبت کنیم و سبزی پاک کنیم؟

حسن بی توجه به حرف علی رو به من می‌کند:

-خب الانم از بعضی خواهرها که می‌دونیم نیاز مالی به پولش ندارن بخوایم یه بخشی از درآمد رو بذاریم برای کارای فرهنگی؟

آنی می‌فهمم منظورش کیست. مریم و الهام را می‌گوید. سر تکان می‌دهم:

-آره ایده خوبیه، پیگیریش می‌کنم ان شاءالله.

عباس که پیداست تا حالا در فکر بوده، شروع می‌کند: چیزای مهم‌ترم هست، بچه‌ها!

نگاه‌ها به طرفش برمی‌گردد. عباس ادامه می‌دهد: نمی‌دونم این چندوقته کانالای ضدانقلاب رو رصد کردید یا نه؟ اما اینطور که از پیامشون برداشت میشه، اینه که دارن آروم آروم از حالت یه اپوزسیون ساده خارج میشن و در کنار غر زدن به وضعیت مملکت و فسادهای مسئولان و زیر سوال بردن دین و روحانیت، دارن مردم رو برای شورش تحریک می‌کنن. سم پراکنی‌های اینا همیشه بوده، اما اخیرا دارن اینطور القا می‌کنن که نظام درحال براندازیه و کارش تمومه و مردم دارن قیام می‌کنن! اینا دارن از الگوی انقلاب خودمون برامون استفاده می‌کنن، همه احزاب هم به میدون اومدن؛ از منافقین بگیر تا ری استارتی‌ها و سلطنت طلب‌ها و فرقه شیرازی و حتی ته مونده‌های جنبش سبز و ملی مذهبی‌ها... حالا شاید ظاهرا با هم اختلاف نظر داشته باشن و این رو فریاد بززن ولی در اصل یه جبهه هستن. بهایی‌ها هم این وسط دارن عشق و حالشون رو می‌کنن. حالا توی این شرایط، بهتره ما انرژیمون رو بذاریم روی شبهات فضای مجازی؛ مثلا این که دائم میگن چرا حضرت آقا کاری نمی‌کنن، یا شایعات و تهمت‌هایی که مطرح میشه درباره سپاه و بقیه نهادها و شخصیتای انقلابی.

علی به صورت عباس دقیق می‌شود:

-یعنی میگی بهاییا و شیرازیا رو ول کنیم؟

عباس لبخند می‌زند:

-نه بر عکس! از باید بریم سراغ ریشه. یه سری شبهاته که همیشه از طرف همه مطرحه. باید اونا جواب داده بشه.

-غیر از اون اگه شورشی هم باشه، اینا هم پیاده نظامشن. اگه ما اصل رو هدف بگیریم اینا هم شاملش میشن.

عباس این حرفم را تایید می‌کند. علی که هنوز به نقطه‌ای خیره شده، گویا با خودش حرف می‌زند:

-انگار این فتنه همون فتنه اکبره که میگن...

(مصطفی)

خانم‌ها را با هم راهی خانه می‌کنیم و خودمان می‌مانیم برای جمع و جور کردن مسجد. الهام شاید کمی دلخور باشد که دیرتر می‌رویم؛ اما ساکت است. چشمم که به چشمان سرخش می‌افتد، دلشوره می‌گیرم؛ نمی‌دانم چرا؟ چیز عجیبی نیست که بعد از دعای کمیل چشمانش سرخ باشد. خودم هم چشمانم سرخ است شاید. چشم‌ها رازدار خوبی نیستند. هرچقدر هم که اشک‌هایت را پاک کنی، سرخی و ورم چشمانت همه چیز را لو می‌دهند.

الهام تمام دلخوری و شاید نگرانی‌اش را در یک جمله خلاصه می‌کند:

-زود بیاید خونه... نمی‌خواد خیلی بمونید.

لبخندی می‌زنم محض دلجویی:

-باشه چشم.

خداحافظی مادر انقدر طول می‌کشد که کوچه خلوت شود. تقریباً فقط ماییم. به دلم بد می‌افتد که خوب نیست تنها راهی‌شان کنم؛ اما نظرم عوض می‌شود. بچه که نیستند. دوباره به الهام سفارش می‌کنم:

- سوار که شدین در رو قفل کنین... کسی هم سوار نکنین توی راه...

بی حوصله کلید را می‌گیرد:

-چشم! تمام تدابیر امنیتی لحاظ میشه.

ساعت یازده و نیم است که راهی می‌شوند. تازه وارد مسجد شده‌ام که صدای جیغ و شکستن شیشه درجا می‌خکوبم می‌کند. غیر از صدای جیغ، صدای فریاد مردها هم می‌آید. دیگر حال خود را نمی‌فهمم، دیوانه وار می‌دوم به سمت در مسجد. حسن همراهم می‌دود و پشت سرمان بچه‌های مسجد. چشمانم خوب نمی‌بیند. نمی‌دانم الهام است یا مریم که روی زمین افتاده. چادر سر

نقاب ابلیس

یکی‌شان نیست. چند مرد از دور ماشین پراکنده می‌شوند. حسن سریع‌تر از من می‌رسد بالای سرشان. مادر تکیه داده به ماشین و دستانش را گرفته جلوی صورتش. مریم پریشان دنبال چادرش می‌گردد و الهام هنوز هم روی زمین افتاده. خرده شیشه‌های پنجره ماشین، دستش را زخم کرده. خط سرخ و باریکی از زیر روسری مریم کشیده شده تا گونه‌اش. فریاد یا حسین و یا زهرا گوشم را پر کرده. با فریاد از مادر می‌پرسم:

چی شد؟ کی این کار رو کرد؟

مادر لرزان به سمتی اشاره می‌کند. صدای فریادی می‌شنوم:

- بدوید دنبالشون. اونوری رفتن... همون کاپشن طوسی.

حتی به اندازه سوار موتور شدن هم صبر نمی‌کنم. مثل دیوانه‌ها می‌دوم به سمتی که مادر اشاره کرد. هنوز دقیقاً نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده و اصلاً باید دنبال چه کسانی بگردم. فریاد در ذهنم تکرار می‌شود:

- کاپشن طوسی... موتور...

درحالی که می‌دوم، صحنه در ذهنم تکرار می‌شود:

-شال گردن‌های پیچیده دور صورت، طوسی، مشکی، چهارشانه و بلند، دوتا موتور سیکلت هرکدام با دو سرنشین... چماق... مریم... الهام... تندتر می‌دوم. چشمانم کوچه‌ها را در جستجوی نشانه‌ها می‌کاوم. هیچ برنامه‌ای برای بعدش ندارم. فقط می‌دانم باید پیداشان کنم.

نقاب ابلیس

صدای موتور سیکلت سرعتم را کم می‌کند. می‌ایستم و گوش می‌دهم. نمی‌دانم در کدام کوچه‌ام. کسی در پیچ کوچه ایستاده با موتور روشن. حتما در تاریک روشن کوچه مرا ندیده چون اصلا حواسش به من نیست. مرد دیگری با قد بلند و کاپشن طوسی و صورت پوشیده، ترکش می‌پرد و راننده موتور گاز می‌دهد. از پشت سرشان صدای فریاد می‌آید. خودش است! می‌دوم دنبالش. حالا که می‌دانم بچه‌ها دنبالش هستند، بیشتر جان می‌گیرم. تمام توان را در پاهایم جمع می‌کنم و می‌دوم. همراه پیچیدنشان می‌پیچم. انگار آن‌ها هم سعی دارند مرا از سرشان باز کنند. صدای بچه‌ها را دیگر نمی‌شنوم. پهلوهایم درد می‌کند، اما حالا می‌دانم باید یک جوری زمین‌گیر شوند. به پاها و ریه‌هایم التماس می‌کنم بیشتر دوام بیاورند تا تندتر بدوم. می‌پیچند داخل یک بن بست. انقدر تاریک است که انگار چراغ شهرداری هم اینجا نیست. می‌رسم بهشان و با تمام توان لگدی به موتورشان می‌زنم؛ طوری که تعادلشان بهم بخورد و زمین بیفتند. چرخ‌های موتور همچنان می‌چرخند. مادر، الهام، مریم، خون و خرد شیشه! حالا صاحب کاپشن طوسی روی زمین افتاده. برنامه‌ای ندارم جز اینکه نگه‌شان دارم تا بچه‌ها برسند. نمی‌دانم چگونه؛ دعا دعا می‌کنم همین زمین خوردن زمین‌گیرشان کرده باشد. هنوز نفسم بالا نیامده و دقیقا نمی‌دانم چه کنم دستی از پشت سر گردنم را می‌گیرد و قبل از هر حرکتی، پرتم می‌کند طرف دیوار.

محکم به دیوار کوبیده می‌شوم و سرم گیج می‌رود. مهلت نمی‌دهند سر پا شوم. یک لحظه از ذهنم می‌گذرد کمر بند مشکی تکواندو دقیقا به چه درد می‌خورد؟! آن هم وقتی سه نفر قلچماق از سریش بازی‌هایت خسته‌اند و معلوم نیست چقدر گرفته‌اند که خلاصت کنند و تازه به احتمال نود و نه درصد چاقو و قمه هم دارند و قرار هست طوری بمیری که مایه عبرت همگان شوی!

مادر و پدر، درس، مسجد، الهام، زندگی، سیدحسین، مریم و مرتضی، کار، هیئت، بسیج، عروسی،

مادر، الهام، مریم، خون و خرد شیشه!

بالا تنه‌ام را بالا می‌کشم تا بلند شوم اما قبل از اینکه بنشینم، کفش سنگین اسپرت یکی‌شان در پهلویم فرو می‌رود. درد نفسم را می‌برد طوری که نتوانم ناله کنم. در خودم جمع می‌شوم و صدایشان را می‌شنوم که:

-فرمانده شونه؟

-نه من شنیدم فرماندشون فعلا نیست. این جانشینشه؛ خودم دیدمش. اسمش مصطفی ست...

وقتی دستان یکی شان گریبانم را می گیرد، تازه می فهمم کف دستش دو برابر صورت من است! مثل پر کاهی بلندم می کند و دوباره می کوبدم به دیوار. کلا مفاهیمی مانند ابتکار عمل، توسل و دفاع را فراموش کرده ام. با خشم به چشمانم زل می زند:

-تو مصطفیی؟

حتی صبر نمی کند جواب بدهم. نفسی برای حرف زدن ندارم. ضرب زانویش در شکمم باعث می شود خم شوم. انقدر سخت نفس می کشم که حتی نمی توانم ناله کنم یا کمک بخواهم. رهایم می کند و ناسزا می گوید. با برخورد زانوانم با زمین، سرم هم تیر می کشد.

گوش هایم را تیزتر می کنم بلکه چیز به درد بخوری از حرف هایشان دربیاید. چشمانم را مجبور می کنم خوب ببینند و چهره راننده موتور و قد و هیکل دو مرد نقاب پوش را خوب به خاطر بسپارند. صدایی کلفت تر از آن دوتای قبلی می پرسد:

-چکارش کنم؟ خلاصش کنم یا ناقص؟

-نه! کثیف کاری موقوف! فقط در حدی که حساب کار دستش بیاد.

-بذار اونم به وقتش!

کمی سرم را بلند می‌کنم، درد در سر و گردنم شدت می‌گیرد. تازه متوجه خون روی پیشانییم می‌شوم. دوباره برای بلند شدن تلاش می‌کنم که لگد دیگری به سینه‌ام می‌خورد و به زمینم می‌زند. همراه سرفه، از دهانم خون می‌ریزد. یک لحظه با خودم می‌گویم اگر اینجا بمیرم، شهید حساب می‌شوم یا نه؟ زندگی‌ام از پیش چشمم می‌گذرد و به این نتیجه می‌رسم که اصلاً لایق نیستم و در نتیجه زنده می‌مانم!

وقتی چند دقیقه دیگر هم با لگد مورد عنایت قرارم می‌دهند، می‌فهمم کار از توسل و نجات گذشته و بهتر است اشهد بخوانم. با چشمانی که درست نمی‌بینند تمام کوچه را طی می‌کنم؛ به امید دیدن کسی که هنگام مرگ به ملاقات شیعیانش می‌آید.

مادر و پدر، درس، مسجد، الهام، زندگی، سیدحسین، مریم و مرتضی، کار، هیئت، بسیج، عروسی،

مادر، الهام، مریم، خون و خرد شیشه...!

صدای فریادی که برایم آشناست، گوش‌هایم را جان می‌دهد.

-بچه‌ها اونور... اونجان...

صدای مضطرب ضارب آهنگ فرار دارد:

-بریم... بریم بسشه... الان می ریزن سرمون!

از دلم می گذرد که نباید در بروند، وگرنه مردنم هم فایده ندارد. نمی دانم چطور اما باید نگهشان دارم؛ حتی اگر با چماقی که زیر پیراهنش پنهان کرده یا چاقویی که احتمالاً در جیبش هست به جانم بیفتند. سه ترک پشت موتور می پرند. خیالشان راحت است که جان ندارم بروم سراغشان؛ کور خوانده اند. با هر نفس، درد در قفسه سینه ام می پیچد. تمام تنم درد می کند. خون صورتم را گرفته. دستی به دیوار می گیرم تا روی پایم بایستم. درد شدت می گیرد، اما الان وقت نشستن نیست.

مادر و پدر، درس، مسجد، الهام، زندگی، سیدحسین، مریم و مرتضی، کار، هیئت، بسیج، عروسی...!

ته مانده رمقم را می ریزم در پاهایم و قبل از اینکه راه بیفتند، با تمام نیرو به موتور ضربه می زنم. صدای فریاد یا علی (ع) در حنجره و گوشم می پیچد.

مادر، الهام، مریم، خون و خرد شیشه...!

صدای بچه ها نزدیک تر می شود. صدای عباس است. این بار نمی توانم موتور را واژگون کنم. دست می اندازم به کاپشن و شال گردن نفر سومی که ترک موتور نشسته. با تمام نیرویم می کشم به سمت خودم. دوباره فریاد یا علی...!

واژگون می شود و روی زمین می خورد؛ اما عباس و بچه ها انقدر نزدیکند که دوستانش منتظرش نمی شوند. بدجور زمین خورده اما انقدر گیج نیست که برایم چاقو نکشد. من هم دست انداخته ام و قلچماق ترین شان را زمین زده ام!

-بچه ها سید! برین کمکش... یا زهر!!

قبل از اینکه چاقویش شکمم را بدرد دستش را می‌گیرم.

مادر، الهام، مریم، خون و خرد شیشه...!

انقدر می‌پیچانم که از درد، چاقو را رها کند. با دست دیگرم چاقو را به سمتی پرت می‌کنم. علی می‌رسد بالای سرم:

- یا زهرا! سید چی شدی؟ بچه‌ها بیاین کمک!

فریاد می‌کشم:

- بگیرینشون... دو تاشون در رفتن... بگیرینشون.

چند نفر جلوتر می‌دوند دنبال آن دونفر و من سر جایم رها می‌شوم. صدای آژیر می‌آید. لخته‌های خون همراه سرفه از دهانم بیرون می‌ریزد. علی صدایم می‌زند، نفس ندارم که جواب بدهم خوبم.

مادر، الهام، مریم، خون و خرد شیشه.

مادر، الهام، مریم، خون و خرد شیشه.

نقاب ابلیس

مادر، الهام، مریم، خون و خرد شیشه.

مادر، الهام، مریم، خون و خرد شیشه.

مادر، الهام، مریم، خون و خرد شیشه.

(حسن)

-هنوز معلوم نشده هدفشون چی بوده و چرا این کار رو کردن؟

پدر مریم می پرسد. از صدای گرفته اش پیداست این دو سه روز چقدر خودخوری کرده. مرتضی سینی چای را از آشپزخانه می گیرد و جلویمان می گذارد. او هم عصبانی است؛ حق هم دارد. شتاب زده می گوید:

-لابد کار همون هیئت محسن شهیده! یا کار اون بهاییا! شک نکنین!

عباس لبخند ریزی می زند؛ شاید به خامی مرتضی. پدر دوباره می پرسد:

- شما که این مدت پیگیر بودید، بگید اینا کی بودن؟

عباس نفسی تازه می کند:

-مطمئن باشید از اون هیئت نبودن؛ اونا آنقدر احمق نیستن که اینجوری خودشون رو خراب کنن. من از روند تحقیقات نیروی انتظامی خبر ندارم.

پدر دلش نمی‌آید بیشتر از این عباس را اذیت کند. عباس نجیبانه می‌پرسد:

-مصطفی حالش خوبه؟ میشه ببینمش؟

-توی اتاقشه... بعیده خواب باشه. بفرمایید...

مرتضی راهنمای عباس می‌شود و من هم پشت سرشان راه می‌افتم. عباس یا الله گویان وارد اتاق می‌شود. مصطفی خوابیده روی تخت و کتابی دستش گرفته؛ اما به محض دیدن ما لبخند می‌زند و نیم خیز می‌شود:

-سلام.

صورتش از درد جمع می‌شود و عباس اجازه نمی‌دهد بلند شود. با دیدن عباس، گل از گل مصطفی می‌شکفت. عباس می‌نشیند و احوال پرس می‌کند؛ مرتضی می‌رود که پذیرایی کند. اولین سوال مصطفی، همان است که پدرش پرسید. اما جواب عباس فرق می‌کند. صدایش را کمی پایین می‌آورد:

-اینطور که اون پسر، همون که با کمک تو گرفتنش، اعتراف کرده، اینا نه بهائین، نه فرقه شیرازی! اینا ری استارتی‌اند.

نقاب ابلیس

انگار که برقم گرفته باشد:

- اینا یهو از کجا اومدن؟

مصطفی اما چندان شوکه نشده:

-احتمال می‌دادم؛ این شینگیلیسیا خر که نیستن اینجوری ضایع بازی دربیارن!

دستم را به پیشانی می‌گیرم:

-همونا کم بودن که اینام بریزن سرمون!

-حالا معلوم نشده هدفشون چی بوده؟

عباس آرامتر می‌گوید:

- می‌دونی که چقدر این روزا دارن برای حزب اللهی‌ها خط و نشون می‌کشن. اینام فکر کردن خبریه، یهو زده به سرشون اومدن سراغ شما. ولی معلومه خیلی بچه‌تر از اونن که بفهمن جلوی اون همه آدم، این اداها خریت محضه! اینا فقط عضله داشتن، نه مغز!

مصطفی با نگرانی می‌گوید:

-مطمئنی دیگه خطری نیست؟ اینا یهو نزنه به سرشون برن بقیه بچه‌ها رو هم منهدم کنن؟!

عباس آرام است:

-نه ان شالله. پلیس دنبالشونه.

-نمی‌دونی قرار شده با این هیئته چکار کنن؟

-نمیشه بریزن بگیرنشون. تحت نظرن؛ به موقعش عمل می‌کنن. بهایی‌هام دارن رصد میشن.

مصطفی چشمکی می‌زند:

- اینا رو از کجا می‌دونی؟ به اون بالاها وصلیا!

عباس سر به زیر می‌خندد:

-نه اینا رو از افسر آگاهی شنیدم. شمام برید پیشش همینا رو میگه!

(الهام)

حسن می‌گوید ری استارتی بوده‌اند. شنیده بودم رهبرشان برای حزب الهی‌ها خط و نشان کشیده؛ اما فکر نمی‌کردم کسانی باشند که به حرفش توجه هم نکنند! از آن غیر قابل باورتر، این است که جلوی در مسجد و مقابل چندین نفر آدم حمله کردند و زود دررفتند.

من دقیق یادم نیست. ضربه‌ای به کتفم خورد؛ چادرم از پشت کشیده شد و چون کمری بود محکم خوردم زمین. فقط صدای جیغ شنیدم؛ یادم نیست چقدر طول کشید تا حسن و مصطفی برسند. حتی یادم نیست کی شیشه‌های ماشین را شکستند و دستم رفت روی خرد شیشه‌ها و زخم شد. حتی ندیدم چه شد که سر مریم شکست. وقتی مصطفی فریاد زنان پرسید «چی شده؟» هم نتوانستم جوابش را بدهم. فقط توانستم در سایه روشن نور چراغ برق، بینم صورتش سرخ شد و دوید. آنقدر تند دوید که نتوانستم بگویم حداقل سوار ذولجناحش شود.

نگذاشتند من و مریم برویم بیمارستان بینیمش. می‌گویند یکی از دنده‌هایش آسیب جدی دیده. نمی‌خواهند واضح بگویند شکسته! انگار ما بچه‌ایم!

حاج کاظم داشت به حسن می‌گفت و من دزدکی شنیدم مصطفی توانسته یکی‌شان را از موتور زمین بزند و نگذارد فرار کند. بعد هم عباس آقا رسیده و برده تحویلش داده. حتما به نیروی انتظامی!

این چندروزی که مصطفی بستری است، بارها با خودم فکر کرده‌ام «اگر...» و طاقت نیاورده‌ام به بیشترش فکر کنم. طاقت نیاورده‌ام فکر کنم ممکن بود عروسی‌مان عزا شود و... هر وقت این اگر به ذهنم آمد، شیطان را لعنت کردم و شکر گفتم. فقط کاش سیدحسین وقتی بیاید که مصطفی خوب شده باشد.

چندروزی است که همه جا حرف از فساد اقتصادی و معیشت مردم و تورم و گرانی‌ست؛ اما حرف‌هایشان بوی دلسوزی نمی‌دهد. عده‌ای به رییس جمهور می‌تازند و عده‌ای کلاً نظام را زیر سوال می‌برند. انگار بین شعارهایشان، مردم فقط دستاویزند؛ بازیچه‌اند.

نقاب ابلیس

انگار تنها چیزی که برایشان مهم نیست، معیشت مردم است. که اگر بود، می فهمیدند مشکلات کشور با کار و مطالبه دلسوزانه حل می شود نه تحریک مردم برای اغتشاش و توهین به سران کشوری و لشگری.

با وجود همه هارت و هورت شان، نگران نیستم. این مملکت صاحب دارد، شهید دارد، سپاه دارد، آقا دارد. بدتر از این ها را گذرانده چون صاحبش حفظش کرده است. به قول پدر، چهارتا سلطنت طلب کوروش پرست و اراذل و اوباش ری استارتی که عرضه تعویض پوشک بچه را هم ندارند، چه رسد به براندازی نظام و تعویض رژیم! خیلی جنم داشته باشند هشتگ «براندازم» را ترند توپیتر کنند!

این کار را کردند که ما بترسیم؛ اما نمی دانم چرا نترسیدم. مریم هم نترسیده. حسن و مصطفی هم که اگر می ترسیدند، نمی رفتند دنبالشان. نمی دانم چرا نمی ترسم که هیچ، ذوقم بیشتر شده برای آماده کردن نمایشگاه کتاب نهم دی. ذوقم برای کار بیشتر شده.

تا دو سه روز دیگر که مصطفی مرخص شود، حال مریم و من هم بهتر می شود. باید برای مراسم نه دی آماده شویم. شاید یک یادواره گرفتیم برای شهدای فتنه.

(حسن)

صورتش آفتاب سوخته شده و چشمانش گود رفته؛ طوری که وقتی دیدیمش سخت شناختیم. اما وقتی گرم سلام کرد، احوالمان را پرسید، دست داد و حرف زد فهمیدیم همان سیدحسین است. مصطفی خیلی وقت نیست سرپا شده؛ سیدحسین که نمی‌دانست ماجرا را، محکم در آغوشش گرفت. مصطفی هم فقط ل**ب گزید و خندید، به روی خودش نیاورد.

با تمام شدن کار حکومت داعش، کار سیدحسین هم تمام شده و برگشته؛ سربلند و پیروز. حسادت که نه، اما به حالش غبطه می‌خورم که شد وسیله تحقق وعده الهی: «فَإِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْغَالِبُونَ...»

داعشی که چندین سال تمام دنیا را در رعب و وحشت انداخت و سوریه و عراق را به ویرانی کشید، داعشی که با داعیه اسلام و حمایت کفر به میدان آمد، داعشی که موی دماغ اربابان غربی‌اش شده، با دستان سیدحسین و دوستانش جمع شد. دست آنها که نبود؛ دست خدا بود که در آستین آمد.

زینب کوچک سیدحسین روی پای پدر نشسته و چشم از او بر نمی‌دارد. سیدحسین از خاطراتش می‌گوید و زینب گاه دست به صورت پدر می‌کشد و گاه سرش را به شانه پدر تکیه می‌دهد و چشم برهم می‌گذارد. انگار بخواهد تمام نبودن کنار سیدحسین را در همین چندساعت جبران کند. خوش به حالش که دوباره این فرصت نصیبش شد و مثل بقیه بچه‌های شهدای مدافع حرم و... بماند!

همسر سیدحسین به مریم گفته بود سیدتمام مدت که سید از خستگی خواب (بخوانید بی‌هوش!) بوده، این بچه بالای سرش نشسته بود و پدرش را نگاه می‌کرد. شب هم کنار سیدحسین خوابیده!

هیچکس تا خودش تجربه نکند، نمی‌فهمد در قلب زینب کوچولوی سه ساله چه می‌گذرد! بی آن که بخواهم، خاطره تعزیه شام غریبان جلوی چشمم می‌آید.

چشمان درشت و مشکی زینب آرام بسته می‌شود و مادرش او را به اتاق می‌برد. مصطفی لبخند تلخی بر لب دارد و این چندماه نبود سیدحسین را تعریف می‌کند. از هیئت محسن شهید تا خانم حسینی و نمایش بامزه الهام و مریم و تصادف حاج آقا و

نقاب ابلیس

ذولجناح خودش و حمله ری استارتی‌ها؛ اما حرفی درباره خودش نمی‌زند. گاهی صدایش را بغض می‌گیرد و گاهی صورتش را اخم.

سید فقط صبورانه گوش می‌دهد. واکنشش گاه تلخندی است و گاه اخم. با این وجود، نگاه سیدحسین هنوز مهربان است. انقدر مهربان مصطفی را نگاه می‌کند که یک لحظه از دلم می‌گذرد شاید مصطفی را از من بیشتر دوست دارد!

متوجه مریم می‌شوم که چشم از گل‌های فرش بر نمی‌دارد و پیداست که اینجا نیست. آرام با آرنج به بازویش می‌زنم:

- کجایی مریم؟

آرام زمزمه می‌کند:

- هیچ جا...

سرش را بالا می‌آورد و مستقیم نگاهم می‌کند:

-هر جا بریم با هم می‌ریم!

نگاه شاد مریم مدتی است کمی غمگین و پریشان شده ولی سعی دارد پنهانش کند. می‌شود به راحتی فهمید نگران من و مصطفی و بقیه بچه‌هاست.

نقاب ابلیس

مصطفی با آب و تاپ زمین خوردن حاج آقا از موتور را تعریف می کند. سیدحسین با نگرانی کمی جابه جا می شود:

- حال حاج آقا چگونه؟

بعد نگاهی به من می اندازد:

- نگفته بودی؟!

مستأصل نگاهش می کنم که یعنی: «خب چی می گفتم تو اونور دنیا بودی نگران می شدی...»

لیخندی می زند، خوب بلد است از چشمانت بفهمد در دلت چه می گذرد. دوباره از مصطفی می پرسد:

- حالا همه حالشون خوبه؟

مصطفی که گویا با آمدن سیدحسین جان گرفته جواب می دهد:

- بله همه خوبین، ملالی نبود جز دوری شما که اونم الحمدالله حاصل شد.

سیدحسین هنوز ماجرای مصطفی را نمی داند. ناخودآگاه از دهانم می پرد که:

نقاب ابلیس

- مصطفی هم یکی دو روزه مرخص شده خداروشکر...

مصطفی چشم غره می‌رود و سیدحسین اخم می‌کند:

- بیمارستان؟

مصطفی سعی دارد از جواب دادن طفره برود:

- نه چیزی نبود.

و از شانس خویش فاطمه خانم سینی چای نبات را میان جمع می‌گذارد. مصطفی با خوشحالی از اینکه از دست سیدحسین دررفته یک استکان برای خودش برمی‌دارد و به بقیه تعارف می‌زند. سیدحسین اما تیزتر از آن است که مصطفی حریفش شود:

-خب آقاسید بگو بینم بیمارستان قضیه‌ش چیه؟

مصطفی دوباره به من چشم غره می‌رود و بی اختیار می‌خندم.

(مصطفی)

-ولایت اعتبار ما/ شهادت افتخار ما/ همین لباس خاکی است معنی عیار ما...

علی آرام دست سر شانه‌ام می‌زند. به طرفش برمی‌گردم. در گوشم زمزمه می‌کند:

-کیک و شربت پخش شد.

-کم نیومد؟

-نه خداروشکر.

-دستت درد نکنه. الان کجا میری؟

-باید بریم کتابا رو تحویل بگیریم و بچینیم روی میزا.

خشکم می‌زند:

- مگه هنوز نمایشگاه رو نچیدید؟

سرافکنده می‌گوید:

- شرمنده... گفتن زودتر نمی‌تونم بفرستن.

سر تکان می‌دهم:

-خب باشه. یکی دوتا از بچه‌ها رو بردار و برین بچینین. به خواهرام میگم بیان کمک‌تون.

و با دست اشاره به احمد می‌کنم. احمد و متین را همراه حسن می‌فرستم بروند کتاب‌ها را بگیرند.

-نفس نفس طنین غیرت است در گلوی ما/ قدم قدم رهایی قدس آرزوی ما/ بسیجیان جان به کف دلاوران کشوریم/ که هرکجا و هر نفس مطیع امر رهبریم...

سیدحسین کنارم می‌ایستد:

- میگم این آسیدمرتضی شمام صدا داشته و ما نمی‌دونستیم!

لبخند می‌زنم:

-گوشاتون قشنگ می‌شنوه. آره یه ته صدایی داره. عباس کشفش کرد!

نقاب ابلیس

هر دو به عباس نگاه می‌کنیم که مشغول رهبری گروه سرود است. بچه‌ها می‌خوانند:

- از جان گذشته‌ایم / در جنگ تیغ و خون...

سیدحسین صدایش را کمی پایین‌تر می‌آورد:

- قدر این عباس رو بدون! خیلی بچه ماهیه.

با سر تایید می‌کنم:

- خیلی کمک حالمونه! میگم سید پایه‌ای براش آستین بالا بزنیم!؟

خنده‌اش می‌گیرد:

- به جای نقشه کشیدن برای مردم، زنگ بزن ببین سخنران چرا دیر کرده؟

- زنگ زدم گفت ترافیکه، یه نیم ساعت دیر می‌رسه. چکار کنیم نیم ساعت؟

قدری فکر می‌کند و می‌گوید:

-یکی از مستندای جشنواره عمار رو بذار.

-ما از تبار قوم احلی من غسل هستیم/ برای ما شیرین تر از شهد شهادت نیست.

می خواهد برود که چشمش به مسعود می افتد؛ یکی از نوجوان های تازه واردمان. مکث می کند. من تعجب می کنم. مسعود با حالتی نه چندان خوشحال کناری ایستاده؛ درحالی که عباس می گفت صدای خوبی دارد و باید در گروه سرود باشد. سیدحسین می پرسد:

-پس چرا مسعود بین شون نیست؟

شانه بالا می اندازم که یعنی نمی دانم. سیدحسین صحبت با او را به عهده می گیرد و من می روم که به الهام بگویم یکی از مستندهای جشنواره عمار را پخش کند.

-طوفان غیرتیم/ چون سیل می رسیم/ فکر رهایی بیت المقدسیم.

بچه های سرود با تشویق مردم پایین می روند. چراغها را خاموش می کنم تا مستند روی پرده واضح تر بیفتد. خیالم که تا حدودی راحت می شود، سری به سیدحسین و مسعود می زنم که گوشه ای مشغول صحبتند.

-عباس آقا خیلی اصرار کرد، ولی من حاضر نیستم برم و داد بزنم فدایی رهبرم؛ چون بهش اعتقاد ندارم. عباس آقام گفتن اگه واقعا سخته و اذیت میشم، اصراری نیست. آقاسید شما بگید چرا وقتی امام زمان هست، من باید فدای رهبر بشم؟ مگه رهبر معصومه؟

نقاب ابلیس

سیدحسین با لبخند مشغول گوش دادن است. اجازه می‌گیرم و وارد بحث‌شان می‌شوم. سیدحسین به جای جواب، از مسعود می‌پرسد:

خب تو چرا از امام زمان اطاعت می‌کنی؟

-خب، چون پیامبر دستور دادن از امام علی (علیه السلام) و فرزندان شون که ائمه باشن اطاعت کنیم.

سیدحسین کمی جدی می‌شود:

-اون وقت چرا از پیامبر اطاعت می‌کنی؟ خدا که هست! از خدا اطاعت کن! پیامبر یه انسانه!

انگار به مسعود برمی‌خورد:

-خود خدا دستور داده از پیامبر اطاعت کنیم!

سیدحسین خرسندانه می‌گوید:

-آهان! پس اگه بخوای از خدا اطاعت کنی، باید از پیامبرش اطاعت کنی؛ یعنی حکم خدا اطاعت از پیامبر و ائمه‌ست. قبول؟

مسعود سر تکان می‌دهد.

-حالا اگه ائمه دستور بدن وقتی غایبن، شیعیان باید از علمای دین پیروی کنن، این پیروی عین پیروی از خداست، درسته؟ چون دستور ائمه‌ست و فتوای فقها هم بر مبنای قرآن و روایاته. پس حکم‌شون حکم خداست، این حدیث امام صادق علیه السلامه.

مسعود سرش را بالا می‌آورد:

-یعنی هرکس که عالم دین باشه، حتی اگه مثل علمای بنی اسرائیل باشه هم باید ازش اطاعت کرد؟

-چرا انتظار داری ائمه همیشه لقمه آماده دهن شیعه بذارن؟ ائمه خصوصیات اون عالم رو مشخص کردن، این وظیفه ماست که بشناسیمش. طبق روایت امام صادق (علیه السلام) باید از فقهای پرهیزگار که از دین خود محافظت و برخلاف هوای نفسشون رفتار می‌کنن و مطیع دستورات خدا هستن پیروی کنیم. (وسائل الشیعه، ج 27، ص 131)

مسعود حرف سیدحسین را قطع می‌کند:

-خب چطور به این نتیجه رسیدن که آقای خامنه‌ای این خصوصیات رو داره؟ اصلا این همه مجتهد و آیت الله، مثل آیت الله سیستانی، مکارم، جوادی آملی...

-اولا اینکه میگی مجتهدای زیادی داریم درسته، توی تقلید می‌تونیم از مجتهدی که اعلم می‌دونیمش تقلید کنیم، ولی برای رهبری جامعه، علاوه بر علوم حوزوی کفایت سیاسی هم لازمه. علما همه قبول دارن که امام خامنه‌ای از لحاظ سیاسی هم شایستگی شون بیشتره. بعد هم تشخیص شایستگی برعهده مجلس خبرگانه؛ یعنی چندین نفر متخصص دینی که دائما دارن روی رهبر جامعه نظارت می‌کنن. حتی دشمنای آقا هم اعتراف کردن به اینکه نتونستن یه فساد کوچولو توی پرونده‌شون پیدا کنن.

نقاب ابلیس

از چهره مسعود پیداست که تا اینجا را قبول دارد:

-باشه، اطاعت رو هستم، درست می‌گید، اما فدا شدن رو نه!

سیدحسین با لبخندی عمیق جواب دادن را به من واگذار می‌کند. کمی فکر می‌کنم و می‌گویم:

-اگه زمان امام حسین (علیه السلام) بودی چکار می‌کردی؟

سریع جواب می‌دهد:

- امام حسین رو با آقای خامنه‌ای مقایسه نکن!

-بذار اینجوری بپرسم:

- در مواجهه با مسلم بن عقیل چکار می‌کردی؟ مسلم معصوم نبود؛ ولی نایب امام بود.

قدری فکر می‌کند:

- توی رکابش می‌جنگیدم. جونمم براش می‌دادم!

سیدحسین با نگاهش می فهماند که: «آفرین همینجوری برو جلو!»

می گویم:

- چرا؟ چون می دونی فدا شدن برای مسلم مثل فدا شدن در راه امامه. پس الانم اگه ما می گیم جانم فدای رهبر، بخاطر اینکه که فداشدن در راه نایب امام زمان هم مثل جنگیدن در رکابشونه.

به زمین خیره است و درباره حرفهایم فکر می کند. ناگاه می پرسد:

-اصلا چرا می گید امام؟ مگه ما دوازده تا امام نداریم؟

سیدحسین خیلی صریح می گوید:

-نه!

مسعود با چشمان گرد شده نگاهش می کند. سیدحسین می گوید:

- توی سوره اسراء می فرماید: روز قیامت هر ملتی رو با امامش به صدا می زنیم. یعنی چی؟ مثلا امام کفار هم یکی از ائمه ماست؟ نه! امام یعنی راهبر، پیشوا، کسی که ازش اطاعت می کنی. می تونه امامت یه فوتبالیست یا هنرپیشه باشه! امام نار داریم، امام جنت هم داریم. دوازده امام معصوم داریم درسته، اما الی ماشاءالله امامهای مختلف هستن! پس اینکه می گیم امام خامنه‌ای، اشاره به پیروی مون از ایشان داریم. اگه بگیم رهبر، بار لغایی رهبر بیشتر اشاره داره به رهبری سیاسی؛ مخصوصا توی ادبیات بین

نقاب ابلیس

المللی. اگه بگیم آیت الله هم اشاره داریم به جایگاه صرفا دینی و معنوی. اما امام یه کلمه قرآنیه که هردوی اینا رو پوشش میده و هم به رهبری سیاسی اشاره داره هم رهبری دینی.

همراهم زنگ می خورد. سخنران رسیده؛ سیدحسین را با مسعود تنها می گذارم.

(حسن)

با دوتا شیرکاکائو و کیک سر می رسد. خدا خیرش بدهد، از صبح تا الان چیز درست و حسابی نخورده ام.

روی صندلی راننده می نشیند و درحالی که نگاهش به جمعیت است می گوید:

-شعاراشون داره میره به سمت شعارای فتنه.

کیک را با ولع گاز می زنم. شکم گرسنه ایمان ندارد! عباس اما کیک و شیرکاکائو را کناری می گذارد و خیره می شود به جمعیت. نمی دانم چطور است که کله اش بدون خوردن هم خوب کار می کند؟!

نقاب ابلیس

چند نفری که می‌اندازند، دست می‌زنند. عده‌ای که فیلم می‌گیرند ماسک زده‌اند یا شال گردن دور صورتشان پیچیده‌اند. در حالی که کیک را می‌بلعم می‌گویم:

- ببین! اینا ماسک دارن مشکوکنا!

عباس درجه بخاری ماشین را زیاد می‌کند و دستانش را به هم می‌مالد:

- معلومه! ابا من باور کنم اینا دانشجوئن! اما چکار می‌تونیم بکنیم؟ تا وقتی اقدام خشن نکنن عملاً آمریکاییم!

- چی؟ آمریکا؟

می‌خندد:

- هیچ غلطی نمی‌تونیم بکنیم!

از خنده، شیرکاکائو از بینی‌ام بیرون می‌ریزد. عباس خنده‌کنان چند دستمال کاغذی از روی داشبورد دستم می‌دهد:

- جمع کن خودت رو!

صورت‌م را تمیز می‌کنم، عباس با بیسیم حرف می‌زند. صدای سیدحسین است که می‌گوید:

- اینجا دارن شعارای ناجور میدن... دیگه اصلا حرف اقتصاد نیست... به آقا دارن توهین می‌کنن...

عباس برعکس ما آرام است؛ انگار نه انگار که حرف درگیری خیابانی و اغتشاش وسط است:

-سیدجان شما کجایی؟

-ترک موتور، با احمد، روبه‌روی در اصلی دانشگاه. لیدراشون دارن جمعیت رو می‌برن وسط خیابون...

-سید نمی‌خواد اقدامی کنی، فقط سعی کن لیدراشون رو شناسایی کنی. یه جوری که تابلو نشه فیلم بگیر، ولی بهت حساس نشن. نیروی انتظامی بلده چجوری برخورد کنه با اینا.

-باشه. یا علی.

پوسته کیک و شیرکاکائو را داخل پاکت زباله می‌اندازم و رو به عباس می‌کنم:

- اینا فکرای دیگه هم دارنا!

ابرو بالا می‌دهد:

- نگران نباش. اینا حکم ته مونده دارن. تو فقط فیلم بگیر، مخصوصا اونا که دوربین دستشونه!

خانمی که ماسک تنفسی زده و سرتاپایش آبی است، فیلم می‌گیرد از وسط جمعیت. جوانی با کاپشن طوسی میانداری می‌کند اما ماسک ندارد. خانم دیگری با لباس بنفش و روی پوشیده، گوشی به دست فیلم می‌گیرد. شاید تعداد زیادی برای تماشا آمده‌اند. تا چند دقیقه پیش، دانشجویهای مذهبی هم شعارهای اقتصادی می‌دادند اما بعد از کمی درگیری لفظی، غیبشان زد. هنوز کنترل اوضاع از دست نیروی انتظامی خارج نشده.

ناگاه چند موتور سوار سر می‌رسند و پیاده می‌شوند و به دل جمعیت می‌روند؛ همه ریشوا! سعی دارند جمعیت را متفرق کنند، اما اوضاع متشنج می‌شود. با آرنج به بازوی عباس می‌زنم:

- اینا از کجا پیدا شون شد؟ اینجا چکار می‌کنن؟

عباس کمی برافروخته می‌شود:

- نمی‌دونم! مثلا دارن نهی از منکر می‌کنن... وای...

با بیسیم حرف می‌زند:

- این حزب اللهی‌هایی که ریختن وسط جمعیت حرف حسابشون چیه؟

نمی‌شنوم چه جوابی می‌گیرد. فقط می‌بینم که صدای کف و سوت می‌آید. جمعیت متفرق، پراکنده شعار می‌دهند. نیروی انتظامی جلوی درگیری را می‌گیرد. شعارهای متضاد گوشم را پر کرده. عباس با صدایی نسبتا بلند می‌گوید:

چی؟ انقلاب؟ فردوسی؟ باشه اومدم... یا علی!

(حسن)

با دوتا شیرکاکائو و کیک سر می‌رسد. خدا خیرش بدهد، از صبح تا الان چیز درست و حسابی نخورده‌ام.

روی صندلی راننده می‌نشیند و درحالی که نگاهش به جمعیت است می‌گوید:

-شعاراشون داره میره به سمت شعارای فتنه.

کیک را با ولع گاز می‌زنم. شکم گرسنه ایمان ندارد! عباس اما کیک و شیرکاکائو را کناری می‌گذارد و خیره می‌شود به جمعیت. نمی‌دانم چطور است که کله‌اش بدون خوردن هم خوب کار می‌کند؟!

چند نفری که می‌اندازند، دست می‌زنند. عده‌ای که فیلم می‌گیرند ماسک زده‌اند یا شال گردن دور صورتشان پیچیده‌اند. درحالی که کیک را می‌بلعم می‌گویم:

نقاب ابلیس

- ببین! اینا ماسک دارن مشکوکنه!

عباس درجه بخاری ماشین را زیاد می کند و دستانش را به هم می مالد:

- معلومه! ابدًا من باور کنم اینا دانشجوئن! اما چکار می تونیم بکنیم؟ تا وقتی اقدام خشن نکنن عملاً آمریکاییم!

- چی؟ آمریکا؟

می خندد:

- هیچ غلطی نمی توانیم بکنیم!

از خنده، شیرکاکائو از بینی ام بیرون می ریزد. عباس خنده کنان چند دستمال کاغذی از روی داشبورد دستم می دهد:

- جمع کن خودت رو!

صورتم را تمیز می کنم، عباس با بیسیم حرف می زند. صدای سیدحسین است که می گوید:

- اینجا دارن شعارای ناجور میدن... دیگه اصلاً حرف اقتصاد نیست... به آقا دارن توهین می کنن...

نقاب ابلیس

عباس برعکس ما آرام است؛ انگار نه انگار که حرف درگیری خیابانی و اغتشاش وسط است:

-سیدجان شما کجایی؟

-ترک موتور، با احمد، روبه‌روی در اصلی دانشگاه. لیدراشون دارن جمعیت رو می‌برن وسط خیابون...

-سید نمی‌خواد اقدامی کنی، فقط سعی کن لیدراشون رو شناسایی کنی. یه جوری که تابلو نشه فیلم بگیر، ولی بهت حساس نشن. نیروی انتظامی بلده چجوری برخورد کنه با اینا.

-باشه. یا علی.

پوسته کیک و شیرکاکائو را داخل پاکت زباله می‌اندازم و رو به عباس می‌کنم:

- اینا فکرای دیگه هم دارنا!

ابرو بالا می‌دهد:

- نگران نباش. اینا حکم ته مونده دارن. تو فقط فیلم بگیر، مخصوصا اونا که دوربین دستشونه!

خانمی که ماسک تنفسی زده و سرتاپایش آبی است، فیلم می‌گیرد از وسط جمعیت. جوانی با کاپشن طوسی میانداری می‌کند اما ماسک ندارد. خانم دیگری با لباس بنفش و روی پوشیده، گوشی به دست فیلم می‌گیرد. شاید تعداد زیادی برای تماشا آمده‌اند. تا

نقاب ابلیس

چند دقیقه پیش، دانشجویهای مذهبی هم شعارهای اقتصادی می‌دادند اما بعد از کمی درگیری لفظی، غیبشان زد. هنوز کنترل اوضاع از دست نیروی انتظامی خارج نشده.

ناگاه چند موتور سوار سر می‌رسند و پیاده می‌شوند و به دل جمعیت می‌روند؛ همه ریشوا! سعی دارند جمعیت را متفرق کنند، اما اوضاع متشنج می‌شود. با آرنج به بازوی عباس می‌زنم:

-اینا از کجا پیدا شون شد؟ اینجا چکار می‌کنن؟

عباس کمی برافروخته می‌شود:

-نمی‌دونم! مثلاً دارن نهی از منکر می‌کنن... وای...

با بیسیم حرف می‌زند:

-این حزب اللهی‌هایی که ریختن وسط جمعیت حرف حساب‌شون چیه؟

نمی‌شنوم چه جوابی می‌گیرد. فقط می‌بینم که صدای کف و سوت می‌آید. جمعیت متفرق، پراکنده شعار می‌دهند. نیروی انتظامی جلوی درگیری را می‌گیرد. شعارهای متضاد گوشم را پر کرده. عباس با صدایی نسبتاً بلند می‌گوید:

-چی؟ انقلاب؟ فردوسی؟ باشه اومدم... یا علی!

(مصطفی)

وقتی خبر اعتراض دانشجویان را جلوی دانشگاه شنیدیم، چندان جدی نگرفتیم. با خودم گفتم مثل همیشه است که می‌آیند دوتا شعار می‌دهند و می‌روند و تمام می‌شود؛ اما وقتی به حوزه احضارمان کردند و گفتند باید حواسمان به خیابان انقلاب باشد، فهمیدم خبرهایی فراتر از یک اعتراض دانشجویی به وضعیت اقتصادی هست.

صبح که خبری نبود، اما گویا خواب‌هایی برای عصر دیده‌اند. صدایم را بلند می‌کنم تا به علی که ترکم نشسته برسد:

-سال هشتاد و هشت چندسال بود؟

علی هم بلند می‌گوید:

-دوازده سال! چطور؟

-هیچی، می‌خواستم ببینم چیزی یادت میاد یا نه؟

-خیلی نه.

در دل حرص می‌خورم که چرا بیسیم دستمان داده‌اند. داد می‌زنم:

-این بیسیما تابلومون می‌کنه، می‌ریزن سرمون. ببین کی بهت گفتم؟

-چاره‌ای نبود. گفتن ممکنه موبایلا خط نده. دیدی که محاصره‌مون کردن یه بیسیم انداختن توی دامنمون!

خنده‌ام می‌گیرد. این محاصره را خوب آمد! باد سرد دی ماه صورتم را می‌سوزاند. علی می‌گوید:

-انگار سیدحسین و عباسم دارن میان سمت فردوسی... معلوم نیس چه خبر قراره بشه؟

-خدا بخیر کنه!

به میدان فردوسی می‌رسیم. ظاهرا همه چیز عادیست؛ مردم می‌روند و می‌آیند. صدای اذان را از همراهم می‌شنوم. مسجد این دور و بر نیست و نمی‌شود هم از اینجا جم بخوریم.

نماز را کنار خیابان می‌خوانیم. سلام نماز را که می‌دهم، صدای عباس را از بیسیم می‌شنوم:

-کجا مید مصطفی جان؟

-میدون فردوسی، کنار ایستگاه مترو.

نقاب ابلیس

- ما الان نزدیک پل کالجیم، خیلی آرام بیاین به سمت ما، حواستون باشه به همه چی. می‌دونی که؟

- آره. سیدحسین کجاست؟

- اونام دارن میان سمت شما. ما با ماشینیم اونا با موتور.

- باشه، می‌بینمت. یا علی.

علی هنوز در سجده است. سر شانهاش می‌زنم:

- پاشو داداش... باید بریم... از معراج بیا پایین یه امشب روا!

وقتی سر از سجده برمی‌دارد و چشمم به چهره برافروخته و چشمان سرخش می‌افتد، آب می‌شوم. خجالت زده می‌گویم:

- شرمنده انگار خیلی اون بالاها سیر می‌کردی...!

بزرگوارانه می‌خندد و ترک موتور می‌نشیند. کم کم سروصداها شروع می‌شود؛ شعارهای همیشگی‌شان:

- نه غزه، نه لبنان، جانم فدای ایران!

...

بین جمعیت چشم می گردانم؛ باید لیدرها را پیدا کنیم. لحظه به لحظه صدایشان بالاتر می رود و شعارهایشان تندتر می شود. علی همراهش را گذاشته روی حالت پرواز ولی طوری وانمود می کند که در حال صحبت است. دارد از جمعیت فیلم می گیرد.

شاید پنجاه نفر هم نباشند؛ اما خیابان را بند آورده اند. نیروی انتظامی به حالت آماده باش ایستاده. گاهی چیزی در داستانها می خوانید و در فیلمها می بینید؛ اما باید در این موقعیت باشید تا معنای دلشوره ام را بفهمید. جمعیتی که شکل و شمایل شان بیشتر به اوباش می خورد تا دانشجو و اکثرا یا ماسک تنفسی زده اند و صورتشان را با شال گردن پوشانده اند. صدای عباس است که پشت بیسیم می گوید:

-بچه ها مواظب باشین کسی کشته نشه! حتی اگه شده خودتون سپر بشید؛ کسی کشته نشه!

(حسن)

-مرگ بر...! مرگ بر...!

-سبز و بنفش بهانه‌ست / اصل نظام نشانه ست.

-نترسید نترسید / ما همه باهم هستیم.

-مرگ بر دیکتاتور...

ماشین میلی‌متری جلو می‌رود. عباس هم که تا الان آرام بود، کمی نگران است. با همان نگاه نافذش بین جمعیت می‌کاود؛ انگار دنبال کسی می‌گردد. او‌باش را می‌بینم که در خیابان پراکنده شده‌اند. می‌گوییم:

- با این ریش و وضع‌مون می‌ریزن سرمونا...

عباس که حواسش به خیابان است، فقط سرتکان می‌دهد. صدای بوق خیابان را برداشته. عباس می‌گوید:

-باید بزنیم کنار، دیگه توی ماشین جواب نمیده. یهو به قول تو، میان توی ماشین قیمة قیمة‌مون می‌کنن!

با چشمان گرد شده جواب می‌دهم:

-پیاده که خطرناک‌تره!

انگار حرفم را نمی شنود؛ سعی دارد ماشین را از خیابان بیرون بکشد و گوشه‌ای پارک کند:

- بیسیم بزن به سیدحسین، بگو بیان پیش ما.

دوبل پارک می کند. به سیدحسین موقعیت می دهم و قرار می شود بیاید همین جا. عباس با شانه چپش حرف می زند:

-من دارم میرم تو دل جمعیت! اگه زنده موندم و گرفتمش تحویل میدم به بچه‌های خودمون، اگرم خبرم نرسید میکرو توی دهنمه!

چشمانم شاید به اندازه یک نعلبکی گرد شده باشد:

- چرا با شونهت حرف می زنی؟ داری من رو می ترسونی!

تنه‌اش را به سمتم می چرخاند مستقیم چشمانم را نگاه می کند. نگاهش تا مغز استخوانم نفوذ می کند. چهره‌اش جدیت و مهربانی را باهم دارد:

-ببین، من باید یه آتیش بیار معرکه رو پیدا کنم و تحویل بدم. شمام باید کمکم کنین؛ اما اصل کار با خودمه!

-نمی فهمم! مگه ما فقط...

-بیشتر از این لازم نیست بپرسی. بعدا سیدحسین برات توضیح میده. تو فقط یه یاعلی بگو و بیا کمک.

حس می‌کنم هم می‌شناسمش هم نه. حالا شخصیتش کمی برایم مجهول شده است. صدای شکستن شیشه هردومان را از جا می‌پراند. یک تکه سنگ شاید اندازه یک کف دست، شیشه عقب را ترکانده! عباس بلند می‌گوید:

-بدو الان آتیشمون می‌زنن!

چندنفر فریاد می‌زنند:

- اونا مامورن! بگیریدشون! اونا اطلاعاتی‌اند!

قبل از اینکه با چماق و قمه بیفتند به جان ماشین، از ماشین بیرون می‌پریم. عباس دستم را می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد. باید خودمان را در پیاده رو گم کنیم. کرکره مغازه‌ها پایین است. مردمی که در پیاده رو هستند، یا فیلم می‌گیرند یا قدم تند کرده‌اند که زودتر از معرکه در بروند. به سیدحسین بیسیم می‌زند:

-کجایی سید؟ ما پیاده شدیم، تو پیاده روییم.

هنوز جواب سیدحسین را نشنیده‌ایم که سرخی آتش را آن سوی خیابان می‌بینم.

سطل‌های زباله، نفت، ماشین‌های مردم...!

آتش...!

سیدحسین و احمد می‌رسند. پشت چند درخت در جدول خیابان پنهان می‌شویم. عباس می‌گوید صورت‌هایمان را بپوشانیم. صدای دزدگیر و بوق ماشین‌ها و شکسته شدن شیشه‌ها و شعار و سوت و کف، گوشمان را پر کرده. عباس خیابان را می‌پاید. سیدحسین درحالی که چشمش به مردم است، می‌گوید:

-فقط خدا کنه کار به گادری‌ها نکشه، وگرنه...

عباس که حواسش به سیدحسین نبوده، ناگاه می‌گوید:

-ببین، اینایی که لباس طوسی کلاهدار دارن، اینا لیدرن...

سیدحسین می‌پرسد:

-همونه که دنبالش؟

عباس قاطع می‌گوید:

-نه... مطمئنم اون نیست. اینایی که طوسی پوشیدن، فقط کارشون مجلس گرم کردنه! رشته اصلی دست یه عده دیگه‌ست.

نقاب ابلیس

به مصطفی بیسیم می‌زند:

-کجاید؟

صدای مصطفی شبیه فریاد است:

-ضلع شرقی فردوسی، بانک (... دوتا می‌خوریم، یکی می‌زنیم!

-درگیری شده؟

-بفهمی نفهمی! بچه‌های پلیس رو داشتن می‌زدن، رفتیم کمک. الان خوبیم؛ اما معلوم نیست تا دو دقیقه دیگه چی بشه. ماشینای پلیس رو آتیش زدن... شیشه یه اتوبوسم اومد پایین!

عباس کمی فکر می‌کند و خطاب به ما و مصطفی می‌گوید:

-بچه‌ها الان کافیه فقط یه قطره خون از دماغ یکی از این اوباش بیاد! علمش می‌کنن علیه نظام... مفهومه؟ احتمالا نقشه کشیدن خودشون یکی دونفر از خودشون رو بزَنن، به عنوان شهید علمش کنن! حواس تون باشه کسی اسلحه نداشته باشه! نباید بذاریم شهید بسازن! کسایی که دوربین دارن رو پیدا کنین تا بریم دنبالشون... اونا دارن خوراک رسانه‌ای میدن به دشمن که الان این آشوبا شده تیترا یک بی بی سی! فهمیدین؟ یا علی!

صدای «یا علی» مصطفی و علی را که می‌شنود، رو به ما می‌کند:

-بچه‌ها باید بریم سراغ دوربین دارا. اونام وسط جمعیت نیستن. احتمالا توی پیاده رو یا بالای ساختمونا هستن. سعی کنین تا می‌تونین نرین توی دل جمعیت.

صدای عجیبی باعث می‌شود سرمان را بلند کنیم. نرده‌های وسط خیابان را گرفته‌اند و تکان می‌دهند. تعدادی از نرده‌ها از جا درآمده‌اند و وسط خیابان افتاده‌اند. شعارها اوج گرفته. به موانع راهنمایی و رانندگی هم رحم نکرده‌اند. مثل قوم مغول، افتاده‌اند به جان هرچه در خیابان است. از ایستگاه خط تندرو بگیر تا نرده‌ها و موانع و ماشین‌های مردم. چند سطل زباله در آتش می‌سوزند. به جای شعار، سوت می‌زنند. سیدحسین ناگاه می‌گوید:

- اون دختره چه کار می‌کنه اون وسط؟

در نگاهش را می‌گیریم و به دختری با مانتوی کوتاه طوسی و صورت پوشیده می‌رسیم. تنها بین این قوم یاجوج و ماجوج، با آرامش راه می‌رود؛ دقیقا وسط خیابان! پشتش به ماست. عباس چشم تنگ می‌کند. احمد می‌گوید:

-کسی هم کاری باهاش نداره! چقدر ریلکس راه میره! داره فیلم می‌گیره انگار!

می‌پرسم:

-مطمئنی دختره؟

-نمی‌بینی؟ مقنعه داره! جثه ش هم به پسر نمی‌خوره!

نقاب ابلیس

عباس با آرنج به سیدحسین می‌زند:

-خودشه... نود و پنج درصد خودشه!

(مصطفی)

شیشه‌های ایستگاه اتوبوس یکی پس از دیگری می‌ریزند؛ اما صدای شکستن‌شان بین صدای کف و سوت گم شده است. تردد برای ماشین‌های سواری غیرممکن و برای موتور سیکلت‌ها دشوار شده. یکی دوتا درخت آن طرف‌تر می‌سوزند. یکی دونفر هم مشغول ریختن نفت روی یک سطل زباله‌اند و بقیه دورش هورا می‌کشند. ناگهان ضربه سنگینی به سرم، تعادلم را برهم می‌زند. چشمانم سیاهی می‌روند. علی به طرفم می‌دود:

-سید، چی شد؟ فکر کنم سرت شکسته!

دست روی سرم می‌گذارم، خونی است؛ اما درد چندانی ندارد. آرام می‌گویم:

-چیزی نیس تیر غیب خوردم!

با دستمالی خون را از روی صورتم پاک می‌کند:

علی حواسش به من است و حواس من می‌رود به سمت جوانی که در فاصله سه چهار متری ما، هنگام شعار دادن بر زمین می‌افتد. افتاده در جدول، شاید هجده سال بیشتر هم نداشته باشد. نمی‌دانم چرا زمین خورده. دست علی را پس می‌زنم و به جوان اشاره می‌کنم:

-علی... انگار می‌خوان یکی رو بزنی!

علی هم برمی‌گردد و جوان را نگاه می‌کند. مردی سر تا پا سیاه و پوشیده به جوان نزدیک می‌شود. هیكلش به جرأت دو برابر جوان است. علی بلند می‌شود و می‌گوید:

-سید بیسیم بزنی گزارش بده که پس فردا شر نشه!

نمی‌دانم چرا ناخودآگاه بغض راه گلویم را می‌بندد، اما داد می‌زنم: چه کار می‌خواهی بکنی؟

-نباید بذاریم کسی کشته بشه!

و به راهش ادامه می‌دهد. به عبان بیسیم می‌زنم، جواب نمی‌دهد. فقط صدای خش خش می‌آید. انگار کسی دائم دستش را روی شاسی بیسیم بگذارد و بردارد. زمان مناسبی برای دلشوره گرفتن نیست. سیدحسین را می‌گیرم. از بین سر و صداها جواب می‌دهد:

-جانم مصطفی؟

-سید اینجا یکی رو انداختن زمین می‌خوان بزنش! علی رفته جلوشون رو بگیره، اما ممکنه اتفاق بدی بیفته!

-چرا به پلیس نمیگی؟ اینجا ما وضعمون بهتر نیست!

-فکر نکنم بتونن کمک کنن. ببینم چی میشه... حلال کن!

دیگر نمی‌شنوم چه می‌گویند. پس گاردی‌ها کجا هستند؟ جایی که جوان افتاده، نقطه کور است. طوری که به راحتی بزنند بکشندش و بعد جنازه‌اش را سردست بگیرند و شعار بدهند:

-می‌کشم می‌کشم، آن که برادرم کشت!

علی بالای سر جوان است و می‌خواهد کمکش کند. می‌روم به سمت کانکس نیروی انتظامی که صدای آخ بلندی متوقفم می‌کند. برمی‌گردم، حالا جوان نشسته و علی روی زمین افتاده و دستش را گرفته. جوان، ترسیده و وحشت زده در همان حالت نشسته عقب عقب می‌رود و علی سعی دارد روی زانوانش بلند شود. مرد سیاه‌پوش متوجه من نشده و خواسته کار جوان و علی را باهم تمام کند، این را از اسلحه‌ای که به سمت‌شان گرفته، می‌فهمم. روی اسلحه فیلتر صدا بسته. دوباره اسلحه را به سمت علی می‌گیرد که حالا خودش را سپر جوان کرده. در دلم به جوان التماس می‌کنم داد بزند و کمک بخواهد. می‌دانم اگر جلو بروم، ممکن است دست مرد روی ماشه بلغزد. علی چشمش به من می‌افتد و با چهره‌ای درهم رفته، علامت می‌دهد که به پلیس خبر دهم.

علی خیز گرفته. می‌خواهد با نگاهش به من بفهماند خودش از پس مرد سیاه‌پوش برمی‌آید. تا کانکس نیروی انتظامی نمی‌فهمم چطور می‌دوم. کانکس خالی است! مثل مرغ سرکنده این سو و آن سو به دنبال پلیس می‌دوم اما پیدایشان نمی‌کنم، درگیرند و مشغول بگیر و ببند؛ بی‌خبر از اینکه یک بچه بسیجی نوزده ساله، کنار جدول خیابان و دور از چشم دوربین‌ها با یک گول بیابانی ضدانقلاب دست به گریبان است. برمی‌گردم جایی که بودیم. جوان با زبان بند آمده به درگیری علی و مرد خیره است. علی توانسته اسلحه مرد را از دستش دریاورد و به سویی پرت کند؛ اما مرد سیاه‌پوش روی سینه علی نشسته! ماتم می‌برد. به حوزه بیسیم می‌زنم و درحالی که گزارش موقعیت را می‌دهم، به سمت علی می‌دوم. اولین کاری که میتوانم بکنم، این است لگدی به سر و گردن مرد بکوبم و نقابش را بکشم. مرد هنوز به خودش نیامده. بلند می‌شود، شاید برای اینکه حساب من را برسد، اما نه! پا به فرار می‌گذارد! می‌دوم دنبالش، در خم کوچه گم می‌شود. از پشت سرم علی با صدایی دردآلود فریاد می‌زند:

-بگیرش سید... نذار در بره...

دلم پیش علی مانده؛ عذاب وجدان گرفته‌ام که چرا رهايش کردم. هرچه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم، اصلا به درک اسفل السافلین! برمی‌گردم تا خودم را به علی برسانم. صحنه‌ای که می‌بینم را باور نمی‌کنم. زمین اطراف علی سرخ شده و علی خودش را سمت جدول کشیده. جوان که کم‌کم زبانش باز شده، با دست علی را تکان می‌دهد:

-آقا... جون مادرت پاشو! وای بدبخت شدم! پاشو به هرکی می‌پرستی!

دست جوان را کنار می‌زنم و خودم کنار علی می‌نشینم. بالای ابرویش شکافته. در سوز دی ماه، احساس گرما می‌کنم. مایعی گرم روی لباس‌هایش ریخته؛ مایعی گرم و سرخ!

چشمانش نیمه بازند و زیر ل**ب چیزی زمزمه می‌کند. چندبار به صورتش می‌زنم:

-علی! الان وقت این مسخره بازی نیست بی مزه! غیر از بازوت کجات رو زده؟ علی عین آدم جواب میدی یا...

جوان با صدایی لرزان می گوید:

- زد به پهلوش... با چاقو زد به پهلوش!

عباس و سیدحسین هیچکدام جواب نمی دهند. دستم می رود که اورژانس را بگیرم اما نه. در این ترافیک محال است برسند. علی دستم را می گیرد، صدایش را به سختی می شنوم:

-سید... سر جدت مردم نبین این سر و وضع من رو... بعدا داستان میشه.

-به چه چیزایی فکر می کنی! داری می میری بچه!

دوباره سیدحسین را می گیرم:

- تو رو به قرآن، یا خودت بیا یا یکی رو بفرست بیان علی رو ببریم... داره می میره!

بالاخره جواب می دهد:

-چندتا از بچه‌های بسیج رو می‌فرستم.

خدا خیرشان بدهد، پنج دقیقه نشده می‌رسند و علی را پشت ماشین می‌اندازیم. جوان را هم سوار می‌کنیم. آنقدر ترسیده که مقاومت نکند. انگار نه انگار که تا نیم ساعت پیش داشت شیشه می‌شکست و برای نیروی انتظامی خط و نشان می‌کشید. می‌پایش آسیب دیده و نمی‌تواند تکانش دهد.

دیگر حواسم به اطراف نیست، دستم را می‌گذارم روی گردن علی تا مطمئن باشم نبضش -هرچند کم فشار و بی رمق- می‌زند. خوابم می‌آید، صدای بچه‌ها را نمی‌شنوم که درباره نزدیک‌ترین بیمارستان حرف می‌زنند. فقط صدای زنگ همراه علی را می‌شنوم:

-هرگز نهراسیم از نامردمی دشمن / آماده ایثاریم چون احمدی روشن...

همراه خونین را از جیبش بیرون می‌کشم. روی صفحه نوشته «مادر جان گلم» حتما نگرانش شده که زنگ زده، حالا جواب مادرش را چه بدهم؟ رد تماس می‌زنم. دوباره زنگ می‌زند:

-هرگز نهراسیم از نامردمی دشمن...

دیگر رد تماس هم نمی‌زنم، می‌گذارم بخواند:

- لبيک یا حسين جان... لبيک یا حسين جان... لبيک یا حسين جان... لبيک یا حسين جان... لبيک یا حسين جان... لبيک یا حسين جان...!
حسين جان...!

(حسن)

درست مثل پلنگی که در کمین طعمه تعقیبش می‌کند، از کنار پیاده رو دختر را می‌پاید و دنبالش می‌رود و ما هم دنبالش. سرش را کمی برمی‌گرداند و بی آن که چشم از دختر بردارد، به سیدحسین می‌گوید:

- این حالاحالاها می‌خواد بره جلو!

دختر همچنان میان جمعیت راه می‌رود و فیلم می‌گیرد. عباس آرام می‌گوید:

- مطمئنم ماموریتش فقط فیلم فرستادن نیست. حتما مسلحه و یه برنامه هایی داره!

به حوالی میدان فردوسی که می‌رسیم، آرام آرام از میان آشوب‌ها بیرون می‌رود و به طور کاملاً نامحسوس وارد پیاده رو می‌شود. مردی سر تا پا سیاه‌پوش در پیاده رو ایستاده. دختر با دیدن مرد، آرام به طرفش می‌رود و چند کلمه‌ای حرف می‌زند؛ خیلی کوتاه. فاصله‌مان آنقدر کم نیست که بشنویم. دختر چیزی به مرد می‌دهد و داخل یک کوچه می‌رود. عباس صبر می‌کند که مرد برود، بعد به ما رو می‌کند:

- احمد! شما وایسا همین جا، مواظب باش کسی رو نزنن. سیدا! شما با موتور برو دنبال مرده، ببین کجا میره و چکار می‌کنه ولی باهش درگیر نشو. حسن! شما با فاصله میای پشت سر من، برید یا علی!

نقاب ابلیس

مرد همچنان در پیاده‌روست. سید قدم تند می‌کند تا گمش نکند. من می‌مانم و عباس. عباس نگاه جدی، اما مهربانش را به صورت‌تم می‌دوزد:

- اصل کار، کار خودمه. اما می‌خوام توام بیای که اگه گمش کردیم، تقسیم شیم. حالام من میرم، تو پنج دقیقه بعد من بیا. یا علی.

و می‌رود. پنج دقیقه به اندازه پنجاه سال برایم می‌گذرد.

وارد کوچه می‌شوم. دلشوره دارم. عباس را سخت می‌بینم. تمام کوچه را می‌پایم، مثل عباس. درست نمی‌بینمش. کاش امشب زودتر تمام شود. کاش زودتر این آشوب‌ها جمع شود و برود پی کارش. نگاهی به خانه‌ها می‌کنم، نمی‌دانم ساکنان این خانه‌ها درچه حالند؟ نگرانند یا بی تفاوت؟

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد تا بیسیم بزند:

-حسن جان هستی؟

-هستم. بفرما؟

نفس نفس می‌زند:

-حسین گفته مرده رو گم کرده، وقتی دوباره دیدتش داشته فرار می‌کرده می‌اومده سمت من. همدیگه رو پیدا کنین باید حتما اون مرده رو بگیریم.

-عباس خیلی دور شدی، نمی‌تونم ببینمت.

-حسن حتما مرده رو پیداش کن، مفهومه؟ یا علی!

به سیدحسین بیسیم می‌زنم:

- کجایی سید؟ او هم نفس نفس می‌زند، پیداست دویده:

-کوچه پارسم؛ روبه‌روی یه نونوایی.

-من توی براتی‌ام. بیا توی تمدن، اونجا هم رو می‌بینیم.

-من تا دو دقیقه دیگه رسیدم.

-می‌بینمت.

به تمدن می‌رسم و به سمت تقاطع پارس و تمدن می‌روم. کلاه بافتنی‌ام را پایین‌تر می‌کشم از سرما و دستانم را زیر بغلم می‌برم. تندتر قدم برمی‌دارم بلکه گرم شوم. سیدحسین سر تقاطع ایستاده. پا تند می‌کنم و به هم می‌رسیم. از چهره برافروخته‌اش، پیداست دویده. مرد را که با فاصله ده متری ما آرام می‌رود، نشان می‌دهد:

نقاب ابلیس

-بریم.

آرام می گوید:

-عباس گفت حتما خفتش کنیم، چون اگه برسه به دختره عباس نمی تونه دختره رو گیر بندازه.

قدم تند می کند و من هم پشت سرش:

-مسلح نباشه؟

-امید به خدا. ما دو نفریم!

آرام از پشت سر می گویم:

-ببخشید آقا، منزل رفیعی می شناسید؟

نقاب ابلیس

بعید است با این تله گیر بیفتد. دل می‌زنم به دریا و وقتی ناگهان برمی‌گردد، قبل از هر اقدامی با زانو به شکمش می‌کوبم. خم می‌شود اما حرفه‌ای‌تر از آن است که بنشیند و ناله سر دهد. پیداست که انتظار چنین اتفاقی را داشته. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ کاش درس و کنکور و دانشگاه را بهانه نمی‌کردم و با سیدحسین و بقیه بچه‌ها، به کلاس رزمی می‌رفتم. الان که یک گوریل آموزش دیده مقابلم ایستاده، رتبه سه رزمی و درس‌هایی که خوانده‌ام به چه دردم می‌خورد؟

سیدحسین با یک ضربه زمینش می‌اندازد و آرام دست می‌گذارد به گردنش، و مرد از هوش می‌رود! خوش به حال‌شان که بلدند چه کار کنند!

ترس را به روی خودم نمی‌آورم و ژست فرماندهان پیروز را می‌گیرم. با دست‌بند پلاستیکی دست‌هایم را از پشت می‌بندم. سیدحسین، به حوزه بیسیم می‌زند:

-عباس گفت بگیریمش، الان بی‌هوشه سریع بیاید برینش تا مردم ندیدن!

-به سید... چه کردی! تو سوریه هم همین بلاها رو سر داعشیا می‌آوردی؟

-مزه ترشح نکن بچه! بدو بگو به ماشین بفرستن ببرنش، تا نیم ساعت دیگه بهوش میاد!

-چشم! رو تخم چشم! سید، خود عباس کجاست؟ چرا جواب نمیده؟

-نمی‌دونم. به ما گفت این رو بگیریم خودش میره دنبال دختره...

نقاب ابلیس

- الان من یکی از بچه‌های گشت (...) رو می‌فرستم، کارت شناسایی شون رو چک کن حتما. نزدیکتونن؛ تا پنج دقیقه دیگه می‌رسن. فقط توی دید که نیستید؟

- نه پشت درختاییم کوچه هم خلوته؛ ولی اگه طول بکشه ممکنه یکی بفهمه!

سریع می‌رسند. سیدحسین مرد را تحویل می‌دهد و دوباره بیسیم می‌زند:

-عباس کجاست؟ بگید بریم دنبالش!

-وایسا، توی کوچه جمشید... نزدیک... وای...

سیدحسین نگران می‌شود و صدایش را بالا می‌برد:

-نزدیک کجا؟

-سفارت انگلستان!

نمی‌دانم تا چه حد این را درک کرده‌اید که هر جا سخن از تفرقه و فتنه و براندازی است، نام انگلیس خبیث می‌درخشد. سیدحسین می‌گوید:

- میرم دنبالش... یا علی!

دلشوره‌ام بیشتر می‌شود. در حال دویدن هستیم و هرچه عباس را می‌گیریم، جواب نمی‌دهد. فقط صدای خش خش و فش فش می‌آید.

سیدحسین می‌ایستد و دقیق‌تر گوش می‌دهد. شاسی حدود پنج، شش ثانیه فشرده می‌شود و رها می‌شود. بعد از کمی مکث، دوباره فشرده می‌شود؛ اما به مدت سه ثانیه. و بعد دوباره یک فشار پنج یا شش ثانیه‌ای. خط، نقطه، خط!

-فش... ف... فش...

برافروخته می‌شود:

-داره مرس علامت میده... کمک می‌خواد... بدو!

در حالی که پشت سرش می‌دوم، می‌گویم:

-چرا درست نمیگه کمک می‌خواد؟

-نمی‌دونم... حتما نمی‌تونه...

اصلا نمی‌فهمم کی به کوچه جمشید رسیدیم. سیدحسین می‌ایستد و آرام کوچه را می‌پاید. کسی از میان جوی آب و شمشادهای داخل کوچه بیرون می‌پرد و لنگان لنگان می‌دود. باورم نمی‌شود. همان دختر! سیدحسین می‌دود و ناگاه نمی‌دانم از

نقاب ابلیس

کجا چیزی به پای دختر می خورد و زمینش می زند. دختر ناله می کند، سیدحسین بالای سرش می رسد. دختر سرش را روی زمین گذاشته. سیدحسین درحالی که سعی دارد سیانور را از دهان دختر بیرون بیدازد، خطاب به من می گوید:

-عباس رو دریاب!

همانجایی که دختر بود را می بینم، داخل جوی کنار کوچه!

-یا قمر بنی هاشم!

پیدااست به سختی سر و دستش را از جوی بیرون آورده تا دختر را بزند. روی اسلحه اش فیلتر صدا بسته. دستش، صورتش، اسلحه اش، لباس هایش، همه خونین! گردنش روی زمین رها شده، از گلویش هم خون می ریزد. ماتم برده، خشکم زده! نمی دانم باید چکار کنم. صدای بیسیم می آید:

-عباس... چرا جواب نمیدی؟ تو رو به امام حسین جواب بده... علی رو کشتن... یا خودت بیا یا یکی رو بفرست بیان علی رو ببریم... داره می میره! عباس... عباس چرا جواب نمیدی؟ د جواب بده تو رو به قرآن... به ولای مرتضی اگه جواب ندی، من می دونم و تو! چرا سیدحسینم جواب نمیده؟

صدای مصطفی است. چشمانم سیاهی می رود، پاهایم سست می شود. بوی خون کامم را تلخ کرده. ل**بهای عباس آرام و نرم تکان می خورند. گوش هایم سوت می کشند. عباس را نمی شناسم. آخر کدام دیوانه ای در جوی آب می خوابد که الان عباس اینجا خوابیده، آن هم با اسلحه و بیسیم. سیدحسین راست می گفت؛ عباس دیوانه است!

سیدحسین بالای سرمان می رسد. نمی بینمش، اما افتادنش را حس می کنم.

-یا قمر بنی هاشم...

(مصطفی)

احمد مثل برق گرفته‌ها نگاهم می‌کند:

-چرا اینجوری شدی سید؟

مات نگاهش می‌کنم. مگر چجوری شده‌ام؟ به سختی ل**ب‌هایم را تکان می‌دهم:

-علی رو زدن...

-الان کجاست؟ حالش چطوره؟

نقاب ابلیس

حال بدم را که می‌بیند، سراغ بقیه بچه‌ها می‌رود. بین حرف‌هایشان، کلماتی مثل اتاق عمل، خونریزی، تیر، چاقو و جراحی را می‌شنوم. دکتر هم درباره همین‌ها حرف می‌زد، البته درست نفهمیدم چه گفت. حتی نفهمیدم چطور ماجرا را برای افسر انتظامی تعریف کردم. فقط صدای زنگ همراه علی را می‌شنوم:

- لیبیک یا حسین جان...

اگر مادرش ببیندش چکار می‌کند؟ نه، امیدوارم حداقل خون‌های صورتش را پاک کرده باشند، وگرنه مادرش خیلی شوکه می‌شود. اصلاً نباید ببیند. به مادرش می‌گویم رفته مسافرت، رفته شمال، راهیان نور، اردوی جهادی، چه می‌دانم! می‌گویم فعلاً دستش بند است. کار دارد، نمی‌تواند ببیندتان.

چشمانم تار می‌شوند و بی آن که بخواهم، روی صندلی رها می‌شوم. سرم تیر می‌کشد. با دست می‌گیرمش، بازهم تیر می‌کشد. بچه‌ها دورم جمع می‌شوند.

عباس با بچه‌ها سرود کار می‌کند:

-از جان گذشته‌ایم/ در جنگ تیغ و خون.

علی در هیئت می‌خواند:

-بی سر و سامان توام/ سائل احسان توام... ثارالله...

عباس گوشه‌ای آرام به سینه می‌زند و دم می‌گیرد:

-غریب کربلا حسین... شهید نینوا حسین...

علی در هیئت می خواند:

- نفس نفس من / شعر غم تو / ایشالا بمیرم / تو حرم تو... حسین ثارالله... اباعبدالله..

عباس با بچه‌ها سرود تمرین می کند:

- بسیجیان حیدریم / فدایان رهبریم...

علی از گروه سرود بچه‌های مسجد عکس می گیرد.

عباس را بچه‌ها در میان گرفته‌اند و از سر و کولش بالا می‌روند. عباس می‌خندد، شیرین، مثل شیرینی‌های نیمه شعبان.

علی پوسترها را به دیوار می‌چسباند. دستی روی عکس آقا می‌کشد و صورت ماه‌شان را می‌بوسد.

عباس میانداری می‌کند:

-اناالعباس واویلا حسین تنه‌است واویلا...

علی مجلس شب تاسوعا را گرم می کند:

-ای اهل حرم میر و علمدار نیامد/ سقای حسین سید و سالار نیامد/ علمدار نیامد، علمدار نیامد!

عباس همراه بقیه بچه ها دم می گیرد:

- حسین... حسین... حسین... حسین...

صدایشان هزاربار به پرچمها و گل دسته های مسجد می خورد و پژواک می شود:

-حسین... حسین... حسین... حسین...

سرم تیر می کشد، با دست می گیرمش، بازهم تیر می کشد. دستم به باندی که روی سرم بسته اند می خورد. اخم هایم درهم می رود.
احمد دستانم را می گیرد:

-سید چرا نگفتی سرت شکسته؟

-علی کجاست؟

نقاب ابلیس

-هنوز تو اتاق عمله!

-عباس کجاست؟

-نمی‌دونم!

-به خانواده علی گفتین؟

-هنوز نه!

-اون پسره... اون کجاست؟

-مفتش شدی سید؟ روی تخت کنارته! چه وضعی کرده بنده خدا! توام ضعف کردیا... یهو افتادی!

می‌نشینم. سرم دوباره تیر می‌کشد.

پسرک هم روی تخت نشسته، با دست‌بند، لرزان و پریشان. چشمش که به من می‌افتد، بیشتر می‌ترسد:

- آقا غلط کردم! بخدا خر شدم اومدم دوتا شعار دادم تو خیابون... ما مال این حرفا نیسیم به جون امام!

-جون امام رو وسط نکشا... عین آدم حرف بزن!

-به پیر، به پیغمبر، من تروریست و منافق و اینا نیستم! هنوز اصلا هجده سالمم نشده... خرمون کردن... گفتن بیاین مقابل فساد قیام کنین... نمی‌دونستم دارم چه غلطی می‌کنم... شکر خوردم آقا... من طاقت کتک خوردن ندارم.

عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم:

-کی خواست تو رو کتک بزنه بچه؟ چندسالته؟

-شونزده... دو سه روز دیگه میرم تو هفده.

-اسمت چیه؟

-امیرعلی!

-کی زدت از پشت سر؟

-نمی‌دونم. فکر کنم همون مرد گنده... افتادم زمین پام پیچ خورد. بعدش نفهمیدم چی شد اون دوست شما پرید جلو.

احمد با اندوه زمزمه می کند:

-علی.

(مصطفی)

مرد گریه می کند، هق هق هم گریه می کند، حتی اگر مصطفی مغرور باشد. مرد باید هم گریه کند، اصلاً باید زار بزند، وقتی رفیقش را شهید کرده اند و حتی نمی تواند جنازه اش را ببیند و سر خاکش برود. اصلاً مرد دوباره با حضور رفیقش در مردانگی اش شک کرده است.

مدت زیادی با ما نبود، اما همه مان را سیاه پوش کرد. خوش به حال حسن که توانست ببیندش. مثل بچه های یتیم، ماتم زده و بی حال به اتاق علی می رویم، دور تختش. وقتی به هوش بیاید، اول از همه حال عباس را می پرسد. باید بگوییم رفته مسافرت. اصلاً رفته کربلا، سامراء، اصلاً مکه! چه می دانم! می گوییم عباس فعلاً نیست!

صدای گریه مان بیدارش نمی کند. من حرف های دکتر را نفهمیدم، اما سیدحسین می گفت توی کما رفته. به نظر من که حالش خوب است، فقط خسته است و گرفته خوابیده! دکترها شلوغش می کنند که این همه دم و دستگاه به علی وصل کرده اند. آنقدر قشنگ خوابیده که آدم هوس می کند بخوابد. مثل بچه هایی که خواب خدا را می بینند. سیدحسین پیشانی شکسته اش را می بوسد.

حسن با صدای گرفته می پرسد:

سیدحسین دست علی را می گیرد:

- بین خودمون بمونه بچه‌ها. عباس یکی از بچه‌های (...) بود، اسمش یه چیز دیگه بود. بخاطر گزارش شما درباره فرقه شیرازی، قرار شد با پوشش مربی بیاد و فرقه‌شون رو تحت نظر بگیره. توی شب فتنه هم باید یکی از جاسوسای سازمان منافقین رو دستگیر می کرد. قرار شد ما کمکش کنیم؛ چون اون شب همکاراش هم گیر بودن و نیرو کم بود. من و عباس باهم وارد دانشکده شدیم، اما اون رفت شاخه (...) و من یه قسمت دیگه. خیلی بچه باهوشی بود. توی سوریه هم یکی دوبار دیدمش.

به این جا که می رسد، ساکت می شود و چندبار دست علی را نوازش می کند. احمد می پرسد:

- تکلیف اون هیئته چی شد؟ نمی خوان اقدامی کنن؟

سیدحسین سر به زیر جواب می دهد:

- دوستای عباس کارشون رو بلدن... دارن آروم آروم جمعشون می کنن. اون بهایی‌هام یا فرار کردن از کشور خارج شدن یا گرفتیمشون.

دلهم می خواهد مثل علی بگیرم بخوابم، یک دل سیر. به مرتضی و بچه‌های سرود چه بگوییم؟ این را بلند می پرسم. سیدحسین همچنان زمین را نگاه می کند و بغضش را می خورد. احمد می گوید:

- کی تشیعیش می کنن؟ بریم مراسم...

سیدحسین ناگاه سرش را بالا می آورد و طوری به احمد نگاه می کند که احمد تاب نیاورد و سر به زیر بیندازد. با دلخوری می گوید:

-بچه های (... نه تشیع دارن، نه مراسم... قبرشونم گمنامه، به اسم شهید دفن نمیشن!

حسن می پرسد:

-خانوادش می دونن؟

سیدحسین سر تکان می دهد:

-هنوز نه... پدرش جانباز شصت و پنج درصده. چهارتا خواهر و برادر کوچیک تر از خودش داره... خدا صبرشون بده...

سینه ام می سوزد. قلبم درد می کند. از اتاق بیرون می زنم، بوی مواد ضدعفونی بیمارستان حالم را بدتر می کند. از بیمارستان هم بیرون می زنم، کاش می شد از تهران هم بیرون بزنم. بروم کربلا، پیش عباس. همراهم زنگ می خورد، الهام است. رد تماس می زنم، باید ببینمش. باید ببینمش!

(الهام)

پریشان است؛ بیشتر از همیشه. چشمان سرخ و صدای خش‌دارش حال درونش را نشان می‌دهد. مصطفی هم کمی از حسن ندارد، شاید کمی تودارتر باشد؛ اما حالشان شبیه برادر از دست داده‌هاست. دلیل این حالشان را هم می‌دانم و هم نمی‌دانم. به خاطر علی است شاید؛ اما علی که حالش بهتر است و درصد هوشیاری‌اش رو به افزایش؛ پس چرا اینطور شده‌اند؟

این حالشان به آتش‌فشان می‌ماند، به آتش زیر خاکستر. می‌دانم با کوچک‌ترین تحریکی می‌شکنند. سیدحسین هم بهم ریخته. مریم می‌گفت مصطفی گفته تا چهل روز آینده حرفی از عروسی نزنیم! کسی که نمرده و این‌ها اینطور بدحالند. شاید هم کسی مرده که ما نمی‌دانیم!

صدای ذولجناحش از کوچه می‌آید. جلوی آینه، بی هدف خودم را با روسری مشغول می‌کنم تا زنگ بزند و بیاید توی اتاقم. زنگ می‌زند و مثل همیشه، می‌آید توی اتاقم، اما نمی‌گوید شما زن‌ها چرا چسبیده‌اید به آینه؟ نمی‌خندد. سر به سرم نمی‌گذارد و چادرم را بر نمی‌دارد ببرد به حیاط تا سرعتم بیشتر شود. فقط در دهانه در می‌ایستد و آرام می‌گوید:

- زود بیوش بریم.

شور و شوقی که بر صورتم نشسته بود، آنی می‌ریزد. من هم بی حال می‌شوم. زود می‌پوشم که برویم. من هم مثل قبل نمی‌خندم و بیشتر معطل نمی‌کنم.

تمام مدتی که سوار ذولجناحیم تا برسیم به بهشت زهرا، هیچ نمی‌گویم و من هم سکوت می‌کنم. این بار نه هم‌پای من، که چندقدم جلوتر می‌رود. برای اینکه سر صحبت باز شود می‌گویم:

چرا سیاه پوشیدی؟ نکنه تو هم معتقدی رنگ عشقه؟

سرش پایین است، انگار اصلا به من گوش نمی کرده. لحظه‌ای به خودش می آید و به لبخند کم‌رنگی اکتفا می کند. بهم ریختگی اش مرا هم بهم ریخته. سابقه نداشت این طور شود. حتی اگر غمی هم بود، باهم غم‌دار می شدیم. اما حالا نمی دانم!

این بار نه سر مزار هیچ شهیدی نمی رویم، قدم می زنیم تا خود شهدای گمنام. من هم اصرار نمی کنم، می دانم حالش بد است. مادر می گفت وقتی مردت گرفته است، فقط سکوت می کند. مثل ما زنها که گریه می کنیم، مردها سکوتشان یعنی اشک. می گفت برعکس ما زنها که محتاج درد و دل می شویم، مردها دلشان نمی خواهد کسی درد دلشان را بداند. دلشان نمی خواهد با کسی حرف بزنند. می گفت اینجور وقتها، تو هم باید بدون هیچ حرفی، صدای سکوتش را گوش کنی. نباید سر به سرش بگذاری. حتی نباید سعی کنی خوشحالش کنی!

نزدیک شهدای گمنام می ایستد، جلوتر نمی رود. می ایستم پشت سرش، شاید اصلا باید کمی تنه‌ایش بگذارم تا خلوت کند. داخل قطعه نمی رود، روی نیمکتی می نشیند. ناچار می نشینم. خسته شده‌ام از سکوتش. مصطفی چندان هم پرحرف و شلوغ نیست، سکوت و نگاه نافذش را دوست دارم، اما نه این سکوت چندروزه‌اش را. نه این نگاه ماتم زده‌اش را.

خیره است به نقطه‌ای نامعلوم، چیزی زمزمه می کند. بغض راه گلویم را می بندد، نمی دانم چرا. حتما من هم مثل او شده‌ام. غصه هم مثل سرماخوردگی واگیر دارد.

دومین باری است که می‌بینمش. بین جمعیت، نه! کنار دکل پرچم ایران ایستاده و می‌خندد، به شیرینی تمام قندها و شکلات‌های دنیا. عجیب است که در این سرمای دی ماه، فقط یک لایه پیراهن پوشیده؛ اما صورتش گل نینداخته و پیداست سردش نیست. مردم از کنارش رد می‌شوند و انگار نمی‌بینندش. خنده‌اش، ل**ب‌های من را هم باز می‌کند. پس سیدحسین اشتباه می‌گفت، عباس از من هم سالم‌تر است!

پریروز هم در قطعه شهدای گمنام دیدمش. می‌خندید و از کنار ل**ب‌هایش حبه حبه قند می‌ریخت. من دنبالش می‌گشتم، او آمد. رفیق بامعرفتی است! فهمیدم جای درستی دنبالش گشته‌ام، قطعه شهدای گمنام. دمش گرم که نگذاشت آرزو به دل دیدن دوباره‌اش بمانم. رفیق، ناگفته حرف‌های رفیق را می‌فهمد. فهمید خرابم، آمد دیدنم. یکی نیست به این مومن بگوید مگر مصطفی درب و داغون هم دیدن دارد؟ برو خدمت مولا، عشق و حالت را بکن!

الهام از رفتار دیروزم دلخور بود، قرار شد با خانم‌های مسجد بیاید. حق هم دارد دلخور باشد. نمی‌داند ماجرای عباس را. کاش می‌شد همه بدانند؛ اما عباس اهل راز بود، همه چیزش راز بود؛ از جمله جنگیدنش. نمی‌دانم غصه بخورم بخاطر مظلومیتش در زمین، یا به شهرتش در آسمان غبطه بخورم.

الهام دلخور شده و حق هم دارد. نمی‌داند داغ‌دار شده‌ام. باید از دلش دریاورم. شاید هم به الهام گفتم. آخر او قواعد عالم را برهم زده! او از آن زنها نیست که نخود در دهان‌شان نخیسند! برایش می‌گویم، شاید این بداخلاقی‌هایم را ببخشد. از پریروز تا الان، یک کلمه حرف نزده. انگار غصه هم مثل سرماخوردگی واگیر دارد.

بچه‌ها را نگاه می‌کنم که عقب نیفتاده باشند. سیدحسین و حسن و احمد هم سیاه پوشیده‌اند. انگار تشییع عباس است. جای علی خالی! اگر او بود، شعار می‌داد و پشت سرش تکرار می‌کردیم. نمی‌دانیم خوشحال باشیم یا غمگین؟ داغ برادر سخت است و داغ رفیق سخت‌تر. آخر برادرها را نسب کنار هم می‌گذارد، اما رفاقت، سببش مودت است.

نقاب ابلیس

برای اینکه امروز مردم مان دوباره پایداریشان را به رخ دنیا بکشند، یک رفیق از دست داده‌ایم و رفیقی دیگر بلاتکلیف است بین ماندن و رفتن. این به رخ کشیدن، این تجدید عهد، این سرافرازی بعد از فتنه، جشن گرفتن هم دارد. اگر آقایمان شاد است، ما هم شادیم. آقا خوب باشند ما هم خوبیم؛ فقط کمی قلبمان... آخ!

سامیار هم آمده، با رفقاییش. پرچم ایران روی صورتشان کشیده‌اند. خود سامیار هم پرچم را روی دوشش انداخته. برای جواب به همه کسانی که فکر می‌کنند جوان ایرانی دیگر قلبش برای انقلاب نمی‌تپد. حتی سعید هم آمده، می‌گوید شاید بعضی مسئولین را قبول نداشته باشد، اما ایرانش را دوست دارد. سامیار با امیرعلی هم رفیق شده و امیرعلی هم همراهشان است. فقط جای علی خالی ست؛ بالاخره باید یکی باشد که با جذبه‌اش، این جوان‌ها را سامان بدهد.

عکس آقا را بالاتر می‌گیرم که تمام دوربین‌های دنیا ببینند. عباس هم از آن بالا می‌بیند. راستی عباس کجا رفت؟ غیبتش زدا! چشم می‌گردانم بین مردم، نیست. حتما پیش حضرت مادر برگشته.

نوجوان‌های مسجد سرودشان را می‌خوانند؛ اما عباس نیست که رهبری‌شان کند.

-ما در غلاف صبر / پنهان چو آتشیم / ل**ب تر کند ولی / شمشیر می‌کشیم.

(حسن)

-وقتی طوفان شن می‌آید، اولین کاری که می‌کنید اینه که با یه پارچه‌ای چیزی جلوی دهن و بینی‌تون رو بگیرید. درسته که می‌خواید نفس بکشید و به اکسیژن نیاز دارین، ولی غیر اکسیژن یه عالمه گرد و غبار اضافه هم توی هوا هست که براتون مضره! پس باید هوایی که نفس می‌کشید رو فیلتر کنید و فقط نیازتون رو ازش بگیرید. الانم شرایط همین‌طوره! فضای مجازی پره از

اطلاعات، ولی شما به همش نیاز ندارید. اما چون فیلتری برای جداکردن خوب و بد و درست و غلط ندارید، همه اطلاعات یه جا وارد مغزتون میشه!

احمد پارازیت می اندازد:

-خب اینکه خوبه! پرفسور می شیم همه مون!

مرتضی پس کله احمد می زند:

-الان تو خیلی پرفسور شدی؟

سیدحسین به لبخند کم‌رنگی اکتفا می کند. اصلا انگار بعد از عباس، خنده‌های سیدحسین هم پژمرده. انگار عباس خنده را هم با خودش برد، نمی دانم! شاید اگر علی حالش بهتر شود، سیدحسین بازهم ما را به خنده‌های نمکینش مهمان کند. صدا صاف می کند و ادامه می دهد:

-دیگه اونجا تفکیک خوب و بد خیلی سخته! مغز شما که وقت نداره بشینه از بین یه کوه اطلاعات، درست و غلط رو جدا کنه! همش رو باهم میده پایین! چون نظارت درستی روی تلگرام و اینستاگرام نیست و فضاش دست ما نیست، دشمن خیلی راحت یه عالمه اطلاعات مضر رو می ریزه اون جا؛ حالا دوتا پست مذهبی و انقلابی ام به جایی برنمی خوره. بعدم همش رو خالی می کنه توی مغز شما، این یکی از انبوه دلایلیه که معتقدیم تلگرام و اینستا باید فیلتر شه. این که بالاخره مسئولین لطف کردن و تلگرام رو زدن فیلتر کردن، شاید به ظاهر اون اوایل یه ذره مردم رو اذیت کنه، چون با محیط کاربری تلگرام مانوسن، ولی در عوض می تونه تا حد زیادی آرامش اذهان عمومی رو بیشتر کنه. چون دیگه همش از اینور و اونور خبرای راست و دروغ نمی شنون. اگه دقت کنید، بعد از فیلترینگ اغتشاشات هم خوابید. چون دقیقا اون فریب خورده‌هایی که آشوب می کردن، از تلگرام خط می گرفتن و تحریک می شدن.

با این جمله، امیرعلی سر به زیر می اندازد و آه می کشد. سیدحسین نگاهش نمی کند که شرمنده نشود. سامیار می پرسد:

-مگه نمی گید اینایی که اغتشاش کردن خیلی هاشون جاسوس بودن؟ دیگه تحریک نمی خواد! ماموریت داشته بیاد بزنه بشکنه بره!

صدای سامیار از خشم می لرزد. با علی خیلی رفیق شده بود، این روزها یک پایش بیمارستان است و پای دیگرش مسجد. می توانم لرزش اشک را در چشمان مصطفی ببینم. می دانم سیدحسین بهتر از مصطفی نیست؛ اما در خودش می ریزد که بچه ها حال بدش را نبینند:

- نه، همشونم اینجوری نبودن. خیلیا جوونا و نوجوونای پاکی بودن که گول خورده بودن. تاحالا تشنه ت شده؟ انقدر تشنه که حاضر بشی همه چیزت رو بدی تا آب بهت بدن؟

بجای سامیار، سعید جواب می دهد:

- آره، ماه رمضان کامل تبخیر می شیم!

سامیار به سعید چشم غره می رود. سیدحسین می گوید:

-تو اون شرایط هرکی بگه بهت آب میده، قبولش می کنی! حتی اگه آب گل آلود و تلخ بهت بدن. آدم کلا همینطوره، مخصوصا از نوع جوون؛ تشنه حقیقته. حالا اگه حقیقت اصلی رو بهش نشون ندن و راست و دروغ رو برعکس جلوه بدن، همون دروغ رو به جای حقیقت قبول می کنه. به اون جوونام حقیقت نظام و انقلاب رو اشتباه و دروغ نشون داده بودن، باورتون همیشه بعضی از

نقاب ابلیس

شبهاات كانالای ضدانقلاب رو كه آدم می‌بینه، خنده‌ش می‌گیره؛ اما وقتی جوونای ما اون شبهه رو می‌بینن، چون آگاهی ندارن و با انبوه اطلاعات مواجهن، سریع بدون فکر قبولش می‌کنن. مثلا میان عكس یه ویلا رو نشون میدن، زیرش می‌نویسن این مال پسر فلان سردار سپاه یا فلان روحانی یا فلان مسئله! آخه با کدوم سند و مدرک؟ یه عكس خشک و خالی ویلا كه نشد مدرک درست و حسابی! تازه این بهترین حالتشه كه از فتوشاپ استفاده نکنن. نوجوون هم طبیعتش هیجانی و احساسی عمل کرده. با کوچک‌ترین تحریک، میره آشوب می‌کنه!

حال امیرعلی خوش نیست. بلند می‌شود و می‌رود. سیدحسین با نگاه امیر را بدرقه می‌کند؛ اما به جلسه ادامه می‌دهد تا کسی متوجه او نشود. خود سیدحسین میگفت این كه امیر دنبال ری استارتی‌ها رفته، تقصیر هیچکس نیست جز ما. تقصیر ماست كه حقیقت را به جوانان‌مان نگفته‌ایم و با این كار عملا به سمت بیراهه هل‌شان داده‌ایم.

(مریم)

-این خودش یه تناقضه! علی محمد باب (پایه گذار فرقه ضاله بهائیت) اول ادعای مهدویت می‌کنه، بعد ادعای خدایی! مسخره نیست؟ یکی از دلایل این ادعا هم خط خوش بوده! تازه جالبه كه بعد نه سال، پیرو و مرید هم پیدا می‌کنه!

ناگاه از دهانم می‌پرد كه:

- اینا دیگه کی بودن!

فاطمه نیم نگاه و لبخندی تحویل می‌دهد. مکث چندثانیه‌ای‌اش، به یکی از بچه‌ها فرصت سوال پرسیدن می‌دهد:

- کسی کاری به کارش نداشت که این راحت بیاد حرف مفت بزنه؟

لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زند:

- چرا! خدا امیرکبیر رو رحمت کنه، دستور داد باب رو اعدام کنن. اما این باعث نشد فتنه‌ها کامل بخوابه! میرزا حسینعلی نوری که از پیروانش بوده، بعد اعدام باب ادعای «من يظهر اللهی» می‌کنه و میگه باب مبشر ظهور من بوده و مهدی موعود منم و اسم خودش رو می‌ذاره بهاءالله. از اون جا به بعد به پیروانش میگن بهایی. بعدم پسرش عبدالبهاء جانشینش میشه و بعدم شوقی افندی نوه دختری عبدالبهاء. البته الان اداره امور بهایی‌ها به عهده نُه نفره در بیت العدله که بهاییا معتقدن این عده ملهم به الهامات غیبیه هستن و معصومن و هر دستوری که از شون صادر بشه از طرف خداست و باید اطاعت کرد! حالا این بیت العدل کجاست؟ کسی می‌دونه؟

نگاهی به بچه‌ها می‌اندازد و چندلحظه بعد می‌گوید:

-بذارید کامل تر بپرسم... می‌دونید قبله بهایی‌ها کجاست؟

بازهم با چشمانش میان دخترها دنبال پاسخ می‌گردد. الهام با سینی شربت سر می‌رسد و خطاب به فاطمه می‌گوید:

-خانم اجازه ما بگیم؟

نقاب ابلیس
فاطمه می‌خندد:

-بگو ببینم!

-اسرائیل!

فاطمه بلندتر جواب الهام را تکرار می‌کند:

-بعله! هم بیت العدل هم قبله بهایی‌ها، اسرائیله!

آه از نهاد بچه‌ها بلند می‌شود. چهره‌های بهت زده و متعجب‌شان دیدنی است! فاطمه با لبخندی از الهام تشکر می‌کند. مبینا که از نوجوان‌های شلوغ مسجد است می‌گوید:

-آخه جا قحط بود؟ چرا اسرائیل؟

فاطمه از سوال مبینا خوشش آمده و پاسخ می‌دهد:

-خب چون بهاء توی اسرائیل مرد و قبرش اونجاست. یه وقتایی ادعای خدایی می‌کرد و می‌گفت باید به طرف من نماز بخونید. الانم قبله‌شون سمت بهاء هست!

یکی از بچه‌ها که متوجه نمی‌شوم کیست ناگاه می‌گوید:

- وا چه مسخره! اول ادعای پیامبری بعد خدایی؟

زینب می پرسد:

- وقتی بهاء زنده بود چطور به طرفش نماز می خوندن؟!

فاطمه با نیش خندی جواب می دهد:

- اینم جزو سوالاییه که هیچوقت بهش جواب ندادن! که چطور میشه رو به آدم زنده نماز خوندن؟ یا اصلا خودش چطور نماز می خونده؟! بعدشم ادعای خدایی داشت ولی توی بعضی نوشته هاش از خدا کمک می خواست! وقتی هم ازش می پرسیدن که چرا تناقض گویی می کنی، می گفت شما نمی فهمین! ظاهر من باطنم رو صدا می زنه، باطنم ظاهر رو!

در چهره همه بچه ها می شود جمله «این بشر دیوانه بوده» را خواند. می پرسم:

-خب اونوقت رابطه بابیت و بهائیت چجوریه؟

فاطمه سوالم را می پسندد:

-نکته خوبی بود... بچه ها می دونید که بابیت و بهائیت جدا از هم هستن و بهاء گفت تمام تعالیم باب رو به دریا بریزن. حالا باید پرسید اگه باب اومد که فقط بهاء رو بشارت بده، پس چطور انبوهی از تعالیم با خودش آورد که به هیچ کدوم هم عمل نشد؟

نقاب ابلیس

چون قبل از اجرایی شدن شون باب اعدام شد و بهاء بعد باب تعالیم جدیدی آورد و تمام تعالیم باب رو تو دریا ریخت! البته بعضی اسناد و متون از باب وجود داره که نشون میده باب اختلال عقلی داشته! اینا هم در دسترس همه بهائیا نیست، مگه این که کسی اهل تحقیق باشه و اونا رو پیدا کنه و به فارسی ترجمه کنه؛ تازه می‌بینه که متوجه معنی متن نمیشه!

مبینا می‌پرسد:

-یعنی تعالیم باب قابل ترجمه نیس؟

-اصلاً صرف و نحو درست و حسابی نداره! وقتی هم ازش پرسیدن چرا تو نوشته‌ها حتی قواعد ابتدایی رو رعایت نمی‌کنی، جواب داده بود که صرف و نحو رو من ابداع می‌کنم و این صرف و نحو موجود اشتباهه و من کارم درسته! یا احکام عجیب و غریبی که از خودش درآورده، مثلاً این که اگه زنی از همسرش بچه‌دار نشه، می‌تونه از یه مرد دیگه بچه‌دار بشه و احکام چندش آور دیگه‌ای که باب آورد، یا این که میگه همه کتابا غیر از کتاب باب باید سوزونده بشه یا همه اماکن مذهبی حتی مسجد الحرام باید تخریب بشه و فقط ساختمان و آرامگاه خودش سالم بمونه! البته اینا هیچکدوم عملی نشد و قرارم نبود عملی بشه.

الهام سینی خالی شربت را زمین می‌گذارد و می‌گوید:

-بچه‌ها از فرقه‌ای که توی دامن صهیونیسم بزرگ بشه بیشتر از این انتظار نمیره! می‌دونید هر سال بیت العدل چقدر از بهاییا پول می‌گیره و چقدر پول سرازیر میشه توی اسرائیل؟ یا سفر بهاییا به مقبره بهاء چقدر برای رژیم صهیونیستی منفعت مالی داره؟ حالا کارای سیاسی پشت پرده شون و فعالیت نحس‌شون جای خود دارد.

زینب می‌پرسد:

- مگه فعالیت سیاسی هم دارن؟

فاطمه با اندوه سر تکان می‌دهد:

-چه جورم! توی بهاییت ظاهرا دخالت در سیاست حرامه ولی دراصل، بهاییا از همون اول فعالیتای سیاسی به نفع استعمار داشتن. هم طرف روسیه بودن هم انگلیس. توی دوران پهلوی هم خیلی از وزرا بهایی بودن! بعد انقلابم به جای دفاع از کشورشون، دست روی دست گذاشتن و می‌گفتن این مسلمونا هرچی بمیرن کمه! چقدر آدم می‌تونه پست باشه؟ الانم غیر از فعالیتای ضدامنیتی، دارن شدیداً کار فرهنگی می‌کنن روی جوونامون و یه تشکیلات سازمان یافته و منظم دارن و یه لحظه رو هم از دست ندادن برای نفوذ و آتیش سوزوندن!

بچه‌ها آه می‌کشند. فاطمه هم. زینب می‌پرسد:

-خب مگه این ادعاهاشون احمقانه نیست؟ چرا بعضیا جذبشون میشن؟

-نیاز به معنویت!

نگاهی بین جمع می‌چرخاند تا تشنگی بچه‌ها را ببیند. بعد ادامه می‌دهد:

-اولین آدم روی زمین پیامبر بود. چون توی بشر نیاز به دین و خداپرستی یه چیز فطریه. بذارید یکم تخصصی‌تر صحبت کنیم. اگه دقت کنید، دوران باستان اقوام مختلف یه بتی رو، یا یه قدرت ماورایی رو می‌پرستیدن. چون نیاز داشتن به پرستش یه قدرت مطلق؛ چون بشر خودش رو ناقص می‌بیند و باید به خدا تکیه کنه. اما اونایی که خدای خودشونو نمی‌شناختن، اشتباهی همون

نقاب ابلیس

بت رو می‌پرستیدن. اگه دقت کنین، الانم بشر همین طوره. چون خودش رو کامل نمی‌بینه به پول و شهرت و لذت و تکنولوژی و قدرت و... متوسل میشه و در واقع، اینا میشن بت بشر مدرن! از بعد رنسانس که اروپا کلا دین رو گذاشت کنار، اصالت رو دادن به علم تجربی و ریاضی و گفتن هرچی با حواس پنجگانه می‌بینم هست، ولی غیر اون نیست! مکتب‌هایی مثل مارکسیسم، کمونیسم، اومانیزم، لیبرالیسم و انبوه‌ایسم‌ها زیر سایه این عقیده به وجود اومد. ولی بعد مدتی، دیدن اکثر سردمدارای این مکاتب و عقیده یا آخر عمر خل و چل شدن یا خودکشی کردن. کم کم آمار افسردگی و فساد و خودکشی رفت بالا توی جامعه‌شون. چون وقتی به خدا و معاد ایمان نداشته باشی حتی به اخلاق هم پایبند نمی‌مونی و دلیلی نداره پایبند باشی. غربیا فهمیدن آدم به معنویت نیاز داره، به حس پرستش. گفتن باشه، ما می‌پذیریم ماوراء الطبیعه هم هست، متافیزیکم قبول داریم، اما خدا رو نه! اصلا برید برای خودتون عبادت کنید تا جیگرتون حال بیاد! ولی پای خدا رو به جامعه باز نکنید! این شد سکولاریسم. یا سعی کردن سر مردم رو با عرفان‌های کاذب گرم کنن. مثل ارتباط با جن و کائنات و یوگا و از این حرفا... ولی اینام نمی‌تونه فطرت بشر رو ارضاء کنه. شاید نهایتا مثل یه مسکن موضعی عمل کنه؛ ولی نهایتا آدم رو به قهقرا می‌بره. بهاییت هم از همین خلاء معنوی استفاده می‌کنه. کسی که بخواد هم آزاد باشه هم برای پاسخ به نیازش یه دینی داشته باشه میاد سمت بهاییت. چون توی بهاییت روابط زن و مرد و خیلی از گناهان آزاده. طرف فکر می‌کنه هم خدا رو داره، هم خرما رو.

نگاهی به ساعتش می‌کند و بعد به الهام می‌گوید:

- وقت اذان نزدیکه؟

الهام با لبخند سر تکان می‌دهد. فاطمه رو به بچه‌ها می‌کند:

-پاشید ببینم! من رو گرفتید به حرف! اصلا چه معنی داره، دختر بعد مغرب بیرون باشه؟

(مصطفی)

سرش را گرفته بین دست‌هایش و گوشه‌ای از راهرو کز کرده. دلم برایش می‌سوزد. به چه زبانی بگویم تقصیر او نبوده؟ کنارش می‌نشینم. دل ندارد نگاهم کند، حق هم دارد. دست بر سر شانه‌اش می‌گذارم:

-باور کن هیچکس تو رو مقصر نمی‌دونه! به جای اینکارا، برایش دعا کن.

چشمانش سرخ است. فقط نگاهم می‌کند؛ زیرچشمی. می‌دانم پشیمان است. شاید کمی عجیب باشد ولی واقعا دوستش دارم؛ نه تنها متنفر یا بی تفاوت نیستم، دوستش دارم. شاید بخاطر پاکی‌اش باشد، یا بخاطر پشیمانی‌اش. می‌خواهم تنهایش بگذارم که می‌گوید:

-آقاسید.

برمی‌گردم:

-جانم؟

-چه کار کنم که خدا من رو ببخشه؟ چه کار کنم که کسی نگفت دارن سم به خوردم میدن؟ یه طوری جو می‌دادن، یه طوری پست می‌داشتن که انگار نظام داره ساقط میشه و اگه باهاشون همراه نشیم، عقب می‌مونیم! (این روش در فنون اقناع فن ارابه یا واگن نام دارد) می‌گفتن آریامهرشون داره برمی‌گرده، می‌گفتن آخوندا نمی‌ذارن ما آگاه بشیم، آزاد بشیم، رفاه داشته باشیم... دائم توی گوش‌مون می‌خوندن باید قیام کنیم... توی کانالاشون یاد می‌دادن چطور بسیجیا و پاسدارا رو محاصره کنیم و می‌گفتن

نقاب ابلیس

هرکدومشون رو که کشتین عکس و فیلمش رو بفرستیم براشون... یاد می‌دادن چطور جلوی گاردیا وایسیم... یه طوری القا می‌کردن که مامور نجات ایران ماییم و باید یه کاری بکنیم. دائم فیلم و عکس درباره فساد توی نظام و آخوندا... منم خیلپاش رو باز نمی‌کردم، زیرش رو می‌خوندم و بیشتر حس می‌کردم باید یه کاری بکنم! حس باحالی بود... انقدر مغزم رو پر می‌کردن که نمی‌فهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم! وقتی علی جلوی چشمم افتاد زمین، تازه فهمیدم بسیجیا اون چیزی نیستن که بهمون نشون دادن!

از یادآوری آن شب، کامم تلخ می‌شود و دهانم مزه خون می‌گیرد. می‌پرسم:

-هیچوقت فکر کردی شاید اون به قول خودت مدارکی که نشونتون می‌دادن جعلی باشه؟

-یه طوری بود که آدم بهشون شک نمی‌کرد. یه لینک می‌دادن می‌گفتن منبعشه، یا آدرس فلان کتاب رو می‌دادن، منم حال نداشتم برم کتابه رو پیدا کنم و ببینم راست میگه یا نه؟ مثلاً این رو ببین...

همراهش را درمی‌آورد و فیلمی را نشانم می‌دهد. مردی با لهجه‌ای خاص در کتاب‌خانه آستان قدس فیلم گرفته و کتابی عربی را مقابل دوربین می‌گذارد؛ کتابی درباره خاطرات یکی از طلاب با امام خمینی(ره)، در سال‌های تبعید در عراق. او کتاب را باز می‌کند و از روی یکی از خاطرات می‌خواند. با این که از روی صفحه فیلم می‌گیرد، نوشته‌ها بخاطر کیفیت پایین تصویر تارند! چند کلمه از جملات عربی را می‌خواند و بقیه را درحالی که دستش زیر نوشته‌هاست، ترجمه می‌کند. کلمات عربی را اشتباه ترجمه می‌کند. سعی دارد به امام تهمتی بزرگ بزند. چشمانم را روی نوشته‌ها ریز می‌کنم، ترجمه‌اش پر از اشکال است و اصلاً موضوعی که مرد درباره‌اش حرف می‌زند با موضوع متن متفاوت است!

انقدر تهمتی که به امام زده بزرگ و بی‌شرمانه است که ضربان قلبم را بالا می‌برد. سعی می‌کنم آرام باشم. فیلم را متوقف می‌کنم و با صدایی نسبتاً بلند می‌گویم:

نقاب ابلیس

-داره چرت میگه! خودشم می‌دونه داره اشتباه ترجمه می‌کنه! مگه توی دبیرستان عربی نخوندین؟ نمی‌فهمی ترجمه‌ش غلطه؟ تو امام خمینی رو می‌شناسی؟ اصلا امکان داره این وصله‌ها به آدمی بچسبه که دنیا رو تکون داده؟

شرمنده می‌گوید:

-هیچکس به ما نگفت... فقط توی کتاب دین و زندگی چهار کلمه اصول دین خوندم برای نمره، ولی هیچکس نیومد برامون بگه امام کی بود... چرا باور نکنم؟ انقدر حق به جانب می‌نویسن و ژست روشن‌فکری می‌گیرن که انگار اگه قبول نکنی، احمقی!

(حسن)

شانه‌هایش می‌لرزد. صدایش را سخت می‌شنوم. حتما حضورم را متوجه نشده که بازهم درد و دل می‌کند:

-اولین بارم که نیس رفیقم جلوی چشمم شهید بشه... اولین بارم نیست با دست خودم جنازه رفیقم رو بردارم بذارم توی ماشین... اولین بارم نیست! می‌دونی دلم از کجا خونه؟ از اینکه توی سوریه کسی حریت نشد، توی ترکیه و افغانستان یه تار مو ازت کم نشد. تا خود قلب تکفیریا می‌رفتی و هیچیت نمی‌شد؛ ولی تو همین تهران، وسط تهران، اونطوری اربا اربات کردن. دلم از این می‌سوزه... از این می‌سوزه که خونت باید توی جوب کنار خیابون بریزه... باید جنازه‌ت رو از توی جوب دربیارم و به جای این که روی دست مردم تشییع بشی و همه جا برات پوستر و بنر بزنن و عکست بره توی همه سایتا و کانالا، یه جایی که منم نمی‌دونم کجاست دفنت کنن و آب توی دل مردمی که جلوی درِ خونه‌شون شهید شدی تکون نخوره. اصلا احدی نفهمید شهید شدی... می‌دونم که الان اون دنیا داری چه عشق و حالی می‌کنی؛ ولی یه فکری به حال دل مام بکن!

صدایش هربار در گلو می‌شکند. دوست ندارم گریه سیدحسین را ببینم. نشسته کنار مزار شهید گمنام و با عباس حرف می‌زند. مصطفی هم کمی آن سوتر نشسته و به روبه‌رویش خیره است. انگار اشک‌هایش خشک شده.

کاش درد و دل‌های سیدحسین را می‌نشیند. در این سرما، از حرف‌هایش آتش گرفته‌ام. شفای علی را بین حرف‌هایش می‌خواهد. گفتم علی، سوختم...!

تنها چیزی که توانست درد سینه‌مان را آرام کند، بیست و دوم بهمن بود و دیدن آقا در منزل شهید ارمنی. وقتی دیدیم مردم مثل همیشه آمدند، برای انقلاب خیال‌مان تخت شد و برای آینده قشنگش نقشه کشیدیم. وقتی دیدیم آقا آرامند، آرام شدیم. چقدر خوب بود اگر آقا به ما هم میوه می‌دادند، آن وقت ما هم مثل مادر آن شهید ارمنی هیچوقت مریض نمی‌شدیم. چقدر دلم می‌خواست دست آقا را بگیرم توی دستم و بی خیال همه دنیا بشوم. اما دست آقا توی دست آن پدر شهید، من را هم آرام کرد. همه را آرام کرد.

سیدحسین دستی به صورتش می‌کشد و بلند می‌شود. خاک‌های لباسش را نمی‌تکاند و بالای سر مصطفی می‌رود. به اشاره و لبخندی، مصطفی را بلند می‌کند از روی زمین تا به مسجد برویم، شب اول دهه فاطمیه. خانواده علی نذر کرده‌اند بانی مراسم امسال باشند برای شفای پسرشان. همه می‌دانند تمام دنیا را که بگردی، آخر دوباره به سرچشمه خیرات می‌رسی. به مادر خوبی‌ها می‌رسی. دست به دامان آخرین بازمانده خدا در زمین هم که بشوی، مادرش را نشان می‌دهد.

مسجد دوباره حال محرم گرفته است. پرچم‌های سیاه، بوی اسپند، صدای مداحی. مجلس مادر است اما دلم روضه علی اکبر می‌خواهد، با صدای علی. به خودم که می‌آیم، به سینه‌زنی ایستاده‌ایم.

مجلس دارد تمام می‌شود و سیدحسین و مصطفی ایستاده‌اند به بدرقه بچه‌ها. صاحب عزا آن‌ها را می‌بیند و من هم به عنوان طفیلی کنارشان می‌ایستم. همراه سیدحسین زنگ می‌خورد:

نقاب ابلیس

-هنوز تموم نشده؟ تیراندازی؟ باشه باشه الان میاییم، اومدیم.

به مصطفی که متعجب نگاهش می کند، می گوید:

- بدو! پاسداران هنوز شلوغه نیرو می خوان...

-مگه هنوز جمع شون نکردن؟

-نه... داره بدترم میشه. اون جا هم مثل انقلاب نیست؛ دقیقا منطقه مسکونیه. دارن می ریزن توی خونه های مردم.

مصطفی می رود که ذولجناحش را آماده کند. این ذولجناح هم شده مثل ذولجناح تابلوی عصر عاشورا! یا رنگش ریخته، یا تو رفته. چراغش هم شکسته.

مثل بچه ها به سیدحسین می گویم:

- میشه منم پیام؟

طوری نگاه می‌کند که دلم می‌ریزد و جوابم را می‌گیرم:

-نه! تو برو پیش علی، یه سر بهش بزن.

-چرا من نیام؟

جواب نمی‌دهد و می‌رود. با حسرت خیره‌ام به سیدحسین و مصطفی که دور می‌شوند. تا بیمارستان، با بغضی نفس‌گیر دست به گریبانم. دلواپس علی‌ها و عباس‌هایی هستم که در پاسداران، با دراویش درگیرند. صدای کف و سوت و شعار آنقدر در ذهنم می‌پیچد که گوش‌هایم سوت بکشد.

پدر و مادر علی هم بیمارستانند. مادرش مفاتیح به دست نشسته و پدرش تسبیح می‌گرداند. مثل همیشه، آرام روی تخت خوابیده. اگر می‌دانست در گلستان هفتم چه خبر است، بلند می‌شد و تا خود پاسداران می‌دوید. همان بهتر که نمی‌داند! حداقل خیال‌مان راحت است که دیگر کسی با چاقو پهلویش را نمی‌درد و به بازویش تیر نمی‌زند. گفتم پهلوی و بازو، سوختم!

کاش بلند شود و کمی باهم حرف بزنیم. آرام در گوشش زمزمه می‌کنم:

-علی، چرا خوابیدی پسر؟ توی خیابون پاسداران یه مشت درویش داعش مسلک افتادن به جون نیروی انتظامی... نمی‌خوای پاشی؟ برات مهم نیست که بریزن خونه زندگی مردم رو بهم بریزن؟ برات مهم نیست دارن با چاقو و قمه و تفنگ برای پلیس خط و نشون می‌کشن؟

نقاب ابلیس

نمی‌دانم چرا این‌ها را گفتم. نباید بفهمد، نگران می‌شود. از اتاقش می‌زنم بیرون، دل ماندن در بیمارستان را ندارم. بی‌قرارم، کاش من را هم با خودشان می‌بردند. سیدحسین و مصطفی را می‌گویم. راستی الان کجا هستند؟ دستم می‌رود که سیدحسین را بگیرم، نه! نمی‌تواند که جواب بدهد...!

زیارت‌نامه حضرت زهرا(س) می‌خوانم؛ به نیابت از عباس، به نیت شفای علی. نفهمیدم کی این اشک‌های شور و گرم روی صورتم غلطیدند؛ بی‌اجازه و هماهنگی!

دل‌م تاب نمی‌آورد؛ اخبار را چک می‌کنم. نیم‌ساعتی تا اذان صبح مانده. باورم نمی‌شود! کی سحر شد؟

چشمانم تازه یادشان می‌آید نخوابیده‌اند، با نور گوشی شروع به سوختن میکنند. خطوط را به سختی می‌خوانم:

-شهادت یک بسیجی و سه نفر از نیروهای پلیس به دست دراویش....

چشمانم بیشتر می‌سوزند. به پلک‌هایم التماس می‌کنم روی هم نیفتند. مادر و پدر علی پرستارها را صدا می‌زنند، صدایشان را گنگ می‌شنوم. چشمانم کلمات را یکی درمیان می‌خواند:

- آتش... سلاح گرم... قمه... خانه‌های مردم... اتوبوس... نیروی انتظامی...

پرستارها به سمت تخت علی می‌دوند. دوباره به کلماتی که تار و واضح می‌شوند نگاه می‌کنم:

- بسیجی... اتوبوس... زیر گرفتن...

پدر علی همان جا سجده می کند، اشک ریزان.

صدایی با شوق می گوید:

-یا فاطمه زهرا(س).

بسیجی، تیراندازی، سلاح گرم و سرد، اتوبوس...!

به گمانم صدای مادر علی است که می گوید:

-یا فاطمه زهرا(س).

پایان فصل دوم

والعاقبه للمتقين

این ناچیز، تقدیم به شهید محمدحسین حدادیان و شهید سجاد شاهسنایی، شهدای مظلوم امنیت...

یا زهرا

فاطمه شکیبا؛ تابستان 97

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com